۲۲۳

دیوان حافظ

۲۲۳

دیوان حافظ

شبل اسد بصید دلم حمله کرد و خورد — گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصال تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید انورم

مقصود زین معامله بازار گرمیست — نی حسن می‌فروشم نه جلوه می‌خرم

قصیده

خواجه تورانشاه فرخ جلال ملک دین — بدر آفاق العلی عدل الوری غوث الامم

مورد جاه جلال معتمد فضل کرم — مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی مروت معدن صدق صفا — جوهر عدل سماحت عنصر لطف کرم

رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین — ماحی آثار عصیان قاطع ظلم ستم

صاحب کافی کجا و خواجه سنی کجا — کافی و وافی تویی ای خواجه صاحب قدم

بخت بیدارت چو می‌آمد بر ایوان وجود — عازه بد کرد و او هنوز اندر سیسان عدم

آستانت منزل دولت اکنون نیست کس — دارد این قصر معلی نقش بار یرحم

صیت جود بی حساب است امر مخفی   این صدا صدره شنید از کره چرخ رقم

نام نیک اندوختن در صیت بر سالی بی نقم   از وفا بر آستین هم چون بر از بی علم باز درم

سود بازار جهان ... کار عنبر   صرفه اینست ای خداوندان دنیا بیش کرده والا حرم

قلب خواهان شکست هر قلب نبود درست   هر که او دل بشکند فیروز فیروز

تا نه پنداری که تنها میرد از قلب خصم   همت ارباب دل ابیات اصحاب سیم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان   کاندرین سودای کج بو جهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجب فرخنده دولت   بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا همه مهجور بود از خاک بوس محتسب   دردنوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست   علم آصف دیده باشد جام اهادر جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام   این دعا بر انس و جان شد از دل جان و صمیم

دور تو باد و گردون همعنان پادشاهان   گر محاسب بشمرد حرفی نباشد بیش و کم

قصیده

شد عرصه جهان چو بهشت برین جوان   از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب کی دریا سرشت   صاحب قران خسرو شاه خدایگان

جمشید ملک پرور سلطان دادگر   دارای داد گستر و کسرای جم نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت   بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیوی و دین اکبر رفعتش   دارد بهمت تو بن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک   خاقان کامکار شهنشاه کامران

شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین   شاهی که شد بهمتش افراخته مکان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج   آنجا که باز همت او سازد آشیان

گردون خیال چرخ فند عکس تیغ او   ازیکدگر جدا نشود اجزای توامان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر   مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو جاه جلال جمال ملک   ای طلعت تو جان جهان جهانیان

تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد   تاج تو فخر افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی هر جا که میروی   چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نشد بروز تو هرگز لاحج و تن   گردون بنا و روجو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگر آید بکالبد | بی نعمت تو مور نه پیندورد استخوان

دست ترا که باد برابری تشبیه کرد | چون بدره بدره این دید قطره قطره

با پایه جمال تو آفاق پایمال | وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر شرح مهر مهر تو بر فرق عقل تاج | در جسم فضل نوری و در جسم ملک جان

عقل از تو با کرامت فضل از تو سعد | دین از تو در حمایت شرع از تو در امان

ای خسرو منیع جلال رفیع قدر | وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذره حقیر شده گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است | صد گنج شایگان که به بخشی برایگان

عصمت لهیب منج سر ابرده است مقیم | دولت گشاده رخت بغازیر کنگلان

گردون برای خیمه خورشید مملکت | از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش گل ریز زرنگار | جز بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نداده اند | وین ساز و این خزینه این لشکر گران

بودی درون گلشن از بر دلان تو | در هند بود غلغل در زنگ فغان

در دشت روم خیمه زدی عزم تو کوس | در دشت چین و شام و بیابان سیستان

نا مور و ساخته از راه افغان | در قصر های قیصر و از خانهای خان

سال دگر ز قیصر آرند تاج سر | از حبش آورند بدرگه خراج حال

تو شاکری ز خالق خلق از تو شاکر اند | تو شادمان بدولت ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن ایوان همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران

آن بلبلم که از صفت گرو بیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاک زمان زمان

وی آن شکار مش دولت هر که نگار کرد | دارد همی ببر پرده عیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که عمر کبی بمراد دلی بران

خصمت کجاست در کف پای جو گرمکن | یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من برحمت تو گشت منتظم | هم نام من بخدمت تو گشت جاودان

قصیده

وزیر شاه نشان خواجه زمین زمان | که خرم است بدو حال انسی و جانی

زمام ملت دین مجد دین ابن علی | که می درخشش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فراو
ترا رسد که کنی دعوی جهان بانی

طراز دولت باقی ترا هی برسد
که همت نبرد نام عالم فانی

اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

تویی که صورت جسم ترا هیولی هست
ز جوهری ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب باید کرد
که در مساکن فکرت نه برترازانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
حریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که ز جود
که آستین بگریبان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهد
تبارک الله ازین کارهای رحمانی

جوامع سخنت را زبان چگونه توان
نعوذ بالله ازان چیزهای طغیانی

کنون که شاهد گلرا بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

مسابقی از پی سلطان گل سبا روزی
بباد بان صبا لالهای نعمانی

بدان رسید که ربع نسیم باد بهار
که لاف عنبر نداز راح روح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه می زد و میگفت در سخن دانی

که ا

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شراب چو لعل رمانی

مکن که می نخوری با جمال گل ای ماه
که باز ماه دگر میخوری بپشیمانی

بشکر نعمت تکبیر کز میان برخواست
بگوش کز گل و مل داد خوش بستانی

جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای یزدانی

درون پرده گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیر است ساقیا بگذار
که غیر جام می آنجا برد گرانجانی

تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر
بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی

طلب نمی کنی از من [illegible] جفا اینست
وگرنه با تو چه بحث است در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین لطیف متاعی بجو بتو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا که بهاران صفا بصحن باغ | هزار نقش نگاری بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولت تو تا پایانی

قصیده

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم | سفیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
ازان سبب من عشق جناب مرتضوی | خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه دان سخن سنج نکته پرور دهر | رفیع قدر کرم پیشه و صبور شکور
ازان شمایل موزون ازان جمال جمیل | شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو ره نمای شوای شب چراغ بید ازان | وگرنه هر که کنم بغیة من المصدور
اگر نه نور انا الله بود که افروزد | شبان وادی ایمن چراغ وادی طور
ازین چه جرم تو باشد که خواند حوا را | سیاهکی که کرش کند موکن کافور
چو آفتاب برآمد چراغ هرزه بکش | بجای روز منور مجو شب دیجور
بساط بزم سلاطین بجای بادیان | زهی فساد خیال زهی کمال قصور

جناب

جناب حشمت خورشید زان رفیع برات | که گویم از رخ او باد چشم بد ز دور
بآن بود که بعیب کسیان نبرد آرم | که دور جاه نه زالست روزگار غیور
ولا اگر نه کرامت ز بخت میطلبی | چه به ز سلطنت فقر کنج کنج حضور
ازانکه زاده طبع نهاد شه بکراست | نزاع نیست ولیکن به بکر بس مستور
بگوش مردم ایام ما النبی حمال | سماع نغمه داود نیست صوت زبور
ازان ادیب بیاموز در لغت ورداشت | سوال کن که سفرجل به است یا زعرور
حماقت جهلا را نباشد این مقدار | که فکر عقل بود در حساب آن معصور
بغور درد دل من بجز تو کس نرسد | طبیب عشق تویی رحم کن بدین رنجور
مقام نکته شناسی نه حد هر فهم است | نمیرسند بمقصد نعیم جو ر قصور

بنوش باده که وقت بهار میگذرد | پیاله گیر که گل لاله زار میگذرد
بهار عمر عجب موسمیست خرم خوش | ولی چه سود که یاروی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکبا... ساحلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ	متی ما تلق من ...

و له ایضا

ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
کو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری	خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست	زان روی برده‌اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
بکرف بجو لاله ولم ورهو ای سرو	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ولة ایضا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا

آینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا

گر مطرب خوش الحان این پارسی بگوید / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ولة ایضا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

همی

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — توا زین چه سود داری که نمی کنی مدارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — ز فریب او بیندیش غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت

دل دردمند عاشق که ز هجر تست پرخون — چه شود اگر زمانی

چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد

دل دردمند حافظ که جوید این دوا را

ما برفتیم تو دانی و دل غم پرور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

بدعا آمدم هم بدعا باز روم — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر کرده — قدمی کو که سلامی برساند بر ما

بسرت گر همه عالم بسرم بگذرند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو جمع شوند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

دردمندیم خبر مند بد از سوز درون — دامن خشک لبی تشنه چشم تر ما

هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ

گو بزاری سوی کرد و برفت از بر ما

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دل آرامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

وله ایضاً

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نالهٔ دلسوزنی را

جهان در جان من سوزش اثر کرد / که در رفت ندیدم هیچ شی را

حبیبی بد مرا ساقی که هر دم / ز زلف رخ نمودی شمس دی را

چو شوقم دید در ساغر در افزود / بگفتم ساقی و خنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی / چو بنمودی بیا پی جام می را

حماک الله عن شر الغوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد / بیک جو ملکت کاوس کی را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاک روب در میخانه کنم مژگانرا

ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند / در سر کار خرابات کنند ایمانرا

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

هر کرا خوابگه آخر بدو مشت خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو باد / وقت آنست که بدرود کنی زندانرا

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

صلاح کار کجا و من خراب کجا / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله ایضا

لطف باشد گر نپوشی از گدا یاره رت را / تا بکام دل ببیند دیده‌ها رویت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی دیده‌ها رویت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر / تا نگفتی شمه از عشق او ماروت را

بوی گل برخاست گویا در چمن رویت ها / بلبلان مستند گویا دیده‌اند رخسارت

میکشم جور و جفاهات ز هجران ای صنم / روی بنما تا ببیند حافظ ما رویت
(حاشیه: از برای دیدن روی)

وله ایضا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر محبان باد پیما را

عروس حسن اجازت نمیدهد ای گل / که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفت در روز ازل تقدیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو زد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شدی یا رب طریق تدبیر ما

وله ایضاً

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد گشت مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه بزم ما نشد پر می بدوران شما

جام ما نشد

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی | روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ولە ایضاً

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم | بفضل الله نکو کردارم امشب
نهال عیش از وصلش بر آورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب
بران عزمم اگر خود میرود سر | که سیر خویش از طبق بر دارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کنی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شور است این که در سر دارم امشب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم مدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که

ای که در زنجیر زلفت جان چندین مبتلاست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن موی بر گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم شاه من این عارض گلگون مپوش | ورنه خواهی کرد ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر بنالد خسته مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه مهر بر بندد ز حسن | ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی | گر در آغوشم ببیند کس بخواب
شاهدان مستور مستان در شکیب | خانقه معمور و درویشان بخواب
خون دل در جام دیدم از تنک | آب رو بر باد دادم از شراب
سوز مستان گر بداند محتسب | در دم از نیسان زند بر آتش آب

هر کرا از دیده باراند اشک ... زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن ... محتسب را چه بچه حساب

حافظا وعظ نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا نبود نواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب ... فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش ساقی یار مطرب بذله کو ... موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع زیور حسن طرب ... خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع ... در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد ساقی بدست افشان مستانه کوب ... غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است جای امن بره لنگان نفس ... کرده چشم مست ساقی می پرستانرا خراب

تا شد آن مه مشتری در پای جام و طار کن
می رساند اوج بک زهره کلبانک رباب

میدمد صبح و کله بست سحاب ... الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد

میچکد ژاله بر رخ لاله ... المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت ... بس بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زد است گل بچمن ... راح چون روح آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر ... افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب دارم ... که به بندند میکده بشتاب

حافظا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ... ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قدتو برده اند پناه ... بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب [illegible] ... خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل ... بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حق نمک ... که هست بر جگر ریش سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند ... خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بسوخت این دل خام بکام خود نرسید
بکام اگر برسیدی بپختی چون تاب

قرار بود لبت شد نگین چو جوهر لعل
پدید می‌شود از او بت عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بجان یار قدیم که حق عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بآصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ از دلبران مجوی وفا
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست

ولا ایضا

آن پری چهره که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه

گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد دل اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
هزار عقل و هنر داشتم منی درویش / کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ای هدهد صبا بصبا می فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا بآشیان رضا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما می فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنال / کین تحفه از برای خدا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خود / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل | در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار | تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجران خلاص داد | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار بازپرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

رفتی ز کنار من دلخسته و زدم آه | تا جای که شد منزل اما ولی که خوابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

خوابم

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقهٔ زلف تو یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دلم از گوشهٔ چشمی زند

قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان کمال جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زان نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و رهی انتظار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل جواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

المنة

وله ایضاً

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم / با دوست توان گفت که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم خوبان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

میل دل مجنون خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام چشم چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ ما بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر   هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی   من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من   بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق   ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا   خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌درمان دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست   بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم   اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
منی گدا و تمنای وصل او هیهات   کجا بچشم ببینم خیال منظر دوست
اگر چنانکه در آن حضرت نباشدت بار   بآن دو دیده بیاور غبار از در دوست
چه عذرها بسگ کوی او توانم خواست   شبی اگر بتوانم بود بر در دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست   ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را   بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست   می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت   وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
که ملامت کند آنرا که چو ما باده خورند   این نه عیبست بدین بیخردی وین نه خطاست
باده‌خواری که درو هیچ ریایی نبود   بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق   آنکه او محرم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم   آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم   باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش بازآمد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیبه همین داد و این ازو دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزگارست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان‌بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یا رب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که در پاکی آموخت خیال تو مگر / ره نمایش شده این چشم چو جیحون منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / کار آن شوخ پری چهره شیرین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

کلاه دولت خسرو که بر سرم آید
که خاک کوی تو از عزت آن کلاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر ز تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی
که ذل جور و جفای تو عذرخواه منست

گنه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو بر طریق ادب باش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سرکو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

هران خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده خانه عمارت رفت

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راز
رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و موعظت از ما شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

هزار شکر که حافظ دمی ز میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام امن میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهست نیست مرنجان ضمیر خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی اسب باد و منطق طیر
بباد رفت وزو خواجه هیچ طرف نبست

ببال پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که رقعهٔ سخنت می برند دست بدست

خوشتر ز یار و صحبت باغ بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو رحمت پروردگار چیست

معنی

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین راز نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که نناز بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست ‌ ‌ در ره گذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست ‌ ‌ حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی ‌ ‌ هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را ‌ ‌ شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم ‌ ‌ مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ‌ ‌ جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز ‌ ‌ در بزم حریفان اثری نور صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر ‌ ‌ گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان ‌ ‌ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گفتی بر خورشید که من چشمه نورم ‌ ‌ دانند بزرگان که سزاوار ثنا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت ‌ ‌ در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت ‌ ‌ با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی ‌ ‌ جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است ‌ ‌ سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب ‌ ‌ بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را ‌ ‌ هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر بانگ نی و ناله چنگ است ‌ ‌ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر ‌ ‌ زیرا که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است ‌ ‌ پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است ‌ ‌ وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ‌ ‌ وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز ‌ ‌ پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روئی دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات مگوئید که هشیار کجاست

دارم از صومعه و صحبت شیخ ملول
یار ترسابچه خانهٔ خمار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران بسوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق عیار کجاست

باده و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون دوا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
که ای بلند نظر شاهباز صدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

برو ملامت دردی کشان مکن زاهد / که قسم رزق تو و رزق ما همین دادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ غیبم ز رهروی یادست
فریب شیوهٔ حسن از جهان بر تخت / که هر که گرد بوی اختلاط با شادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خدادادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقررست
ما ز آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکررست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست آب خضر که ظلمات جای اوست
بر آب ما که منبعش الله اکبرست

حافظ بگو که چه طرفه نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست زلف عارض خال
هزار نکته درین کار بار دلداریست

نه بسته اندوری توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقی گنه کاریست

بر آستان

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست آر که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم بجای خویشتن است

جو راز حاجت خود با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل نازک برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

بدل عاد جز بکسی

بدل دیوانگان

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی جز انداد بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
ورای طاعت دیوانگی ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی بجان امان نخواست | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشا آن نظر که لبی جام روی ساقی را | هلال یکشبه ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونهٔ زخمی ماه چارده دانست

طاق بارگه

حدیث ساغر پنهان که می‌زند حافظ
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بحریست بحر عشق که هیچش کرانه نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

وقت

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کین عقل در ولایت ما هیچکاره نیست
روشن بچشم عقل توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشند | جانا گناه طالع و فکر ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

نکرت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار گر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | هست شد چون نیستی در عالم اسرار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از محنت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نباشد / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده / ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

تا سر

وله ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ نون که در آن حلقهٔ جیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

زلف مشکین تو ای در حلقهٔ ورد و من عذار / همچو طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای مونس جان / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / جز این رهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن پری رویم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه رو دام راه می بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

دلم مقیم درت حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

زحال

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز لطف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غمازی داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

کمین کیست تو خوش تیز میروی حافظ / مکن که گرد بر آید ز شهرهٔ عدمت

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / کجاست روز عبادت چه جای روی و ریاست

نخفته ام ز خیالی که می برم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر هنوزم دماغ پر سوداست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست

از آن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
فضای سینهٔ شوقم هنوز پر ز صداست

حاصل کارگه کون مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل جان این همه نیست

منت سدره طوبی ز پی سایه مکش — کر چه خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

از رقیبان مکن اندیشه چو گل گاه تپش — زیب تمکین جهان گذران این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی منی سوخته زار نزار — ظاهرا حاجت تقریر بیان این همه نیست

برلب

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — راه از صومعه با دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان خط سود زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شور رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ربود آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودهٔ زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابم
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحر کمانکه دل هردو در نوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن توست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — می داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

به بزمگاه

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

چگویم وصف آن چشمی که او را — بخون من بکین اندر کمین است

نپنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

زجام عشق می نوشید زاهد — مدامش رندی و مستی ازین است

ز چشم شوخ او کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای یار بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ در زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

عاشق مخمور مهجورم می صافی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد بالا میرمت

خوش

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گفت لعل من ترا هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از غمهای او — کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش ای پیش هر جا میرمت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

من گو دل گرفتار شدم چه عیب / غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گلی نو که شد چمن‌آرای / اثری رنگ بوی طلعت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کرا پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده‌دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

سرها چو گوی در سر کوی تو خم شدند / واقف نشد کسی که چه در کوی او چه رفت

بی کفر گوی زلف تو را هیچ گم شد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچ است آن دهان که ندیدم ازو نشان / موی است آن میان ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر ما ستم ز بخت خود آمد و گر نه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروی که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش بالای تو باز نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد
فتح باب نظر همت درویشانست

آنکه

آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

چهرهٔ بخت که دل می برد از شاه و گدا
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات و دعااند ولی
منشأش بندگی حضرت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سیم و زر در کنف همت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا باید فرصت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

هر که او آب حیات ابدی می طلبد
منبعش خاک در خلوت درویشانست

چهرهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت از این خاک دری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نه منی دلشده از دست تو پر خون جگرم / کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای [illegible] / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی / سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

مگر کین بمن خسته چه بندی که ز قهر / بر میان دل جانم کمری نیست که نیست

بجز آن

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عن‌قریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان عجب مدار / چون من درین دیار هزاران غریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب حدیث عجیب هست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف خال خط از عاشقان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن   که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت   ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار   که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست   ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت   ز جام جم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو   اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست   شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست   سخن بگو که کلامت لطیف موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی   که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان

ازان زمانه که ز چشمم برفت رود عزیز   کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم   باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

یار مه چهرهٔ من با دل گریانم رفت   متغیر شده از بنده گریزانم رفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من   سخت میگفت دل آزرده ز گریانم رفت

نقش خوارزم خیال لب جیحون میبست   با هزاران گله از ملک سلیمانم رفت

میشد آنکس که جز او چارهٔ کارم نشناخت   من همی دیدم از کالبدم جانم رفت

گفتم اکنون که بگویم سخنی خوش بی باک   کان شکر لهجهٔ خوش خوی سخندانم رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زانکه کار از نظر رحمت سلطانم رفت

پادشاها ز رهی لطف تو حافظ را چون
چکند سوخته از غایت حرمانم رفت

زلف آشفته خوی کرده خندان لب مست   پیرهن چاک غزلخوان صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند زین ولایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ لوات

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم بی جنایت

جشمت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
فریاد زین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن بسبعه خوانی با چارده روایت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج شاهانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز حاجب و دربان درین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت

زین قصهٔ بلند که افلاک پرصداست / کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

ساقی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق دوست نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بیا و باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز غفور رحیم رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم برفت

گوی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست بگردش نرسیدیم برفت

بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم برفت

عشق می‌گفت که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

گر طمع داری ازان جام مرصع لعل
در و یاقوت بنوک مژه می‌باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بصحرا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

[illegible]

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

بکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه خدا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و زهی زهد و ورع — من و میخانه و زنار زهی دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صاحب حکم — که در ازل طینت ما را ز می ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حوری نبود — هر کرا امن دل از خود و از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناهی دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن لطف ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

نه من

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد — ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست

لبش چون آتشین آب حیاتست — ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اوییم — چرا او سایه از ما وا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان پر لولو لالا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر
بوصف قد او بالا گرفتست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عارف است که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی نگاه بر من مست / که آگه است که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن می‌کند / ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسنم آوازه آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظا

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است / تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند گر بجایی رفت رفت

مطلب طاعت پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن نوا نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
گر دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در ره که بنگرم یعنی از تو مبتلا نیست
یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست تو شده کشته بروز حشر
او را در آن حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد تاب یافت
عاشق نباشد آنکه زری او بتاب نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر نقد دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش نرسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

بسر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی ترا یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را بخیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط تو نقش بر آبست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
این طرفه که چون روی تو در زیر نقابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز
دل رقص‌کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای دل انگشت‌نمای بکرم در همه شهر
وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته چه استدلالیست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / زان تمنایی که دایم در دل حیران ماست

مردم چشمم به خوناب جگر غرقست از آن / چشمهٔ مهر رخت در دیدهٔ گریان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرش / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست

چند گویی ای مدرس شرح دین خاموش باش / جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی از علوی جان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این معنی گزار / کان صنم در روز اول یار و هم پیمان ماست

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب آن شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

می دهد هر کسی افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

خواب آن نرگس فتان تو بی جیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی جیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی جیزی نیست

جشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لبش جاه زنخدان تو بی جیزی نیست

جان در ابروی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی جیزی نیست

مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی جیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این جاک گریبان تو بی جیزی نیست

درد عشق ارجه دل از خلق نهان میدارد

حافظ این دیده گریان تو بی جیزی نیست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار جاره گر از جار سو ببست

تا

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم جو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

یارب جه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب جه پرده ساخت که در حلقه سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

ساقی برنگ می قدح اندر پیاله ریخت / این نقش ها نگر که جه خوش در کدو ببست

گفتم که حسن جهره او را صفت کنم / او روی خود نمود و در گفتگو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بجشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل او میداشت / ولی ببین بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

به هیچ دور نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای شاه وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریف بیدل جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیدهٔ شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم به غم در دو بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید
حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرقه بود به ناموس نیک نام
افتادهٔ ملامت رسواست الغیاث

از جان زار حافظ از اشتیاق تو
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ماهی بسمل لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

ما ز گریه غرقه در خون گشته‌ایم — لعل تو بوسه خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لب لعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت گرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — باز گشتم نیست پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

ولە ایضاً

سزد که از همه دلبران ستانی باج — از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان — بچین زلف تو ماچین هند داده خراج

بیاض

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دلی ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و دهان تو مو کمر چون عاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برده از نبات مصر رواج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

از من دلشده آنماه نمی پرسد هیچ — خبری زین دل بیمار نمی پرسد هیچ

او طبیب من خستهٔ بیمار غمش — چه طبیب است که بیمار نمی پرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمی پرسد

گفتمش بخت بد طالع شوریده من — خسته می بینم و دلدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار — که ازین دلشده یکبار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب رخ همچو مهی او دیدم — گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی کو نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

ببین صباح محرم بخواه ساغر راح   که ماه امن امانست سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کانم   مقابل شب قدرست روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود   هر آنکه جام صبوحش اندر چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست   که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو فارغ از کار خویش می ترسم   که کس در رت نگشاید چو گم کنی مفتاح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد   که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت دل و جان کوش در صباح رواح

اگر بمذهب ما خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات   بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان   که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو

لب چو آب حیات تو هست قوت روح   وجود خاکی ما را از وست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات   نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین   دل چو آتشم اندر میان آن ملاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس   نیافت کام دل خویش با هزار الحاح
پیاله چیست که بی یاد تو کشیم مدام   زهی نحن نشرب شربا و ذلک الاقداح
صلاح توبه تقوی ز ما مجو زاهد   ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دلی من در هوای روی فرخ   بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان   اگر بیند قد دلجوی فرخ
سیاه نیک بختست آنکه دایم   بود همراه همزانوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ولە ایضاً

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چه صبحت آینه رخشان کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا روان / مرگ را بر بیدلان آسان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش بر آ از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت نور دل تابان کنند

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای ملامت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در روان ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجایی بر نمی‌گیرد

سر چشمم بدین خوبی تو گویی چشم از آن دوزد / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی که کس آهوی / بنازم چشم مستت را ازین خوشتر نمی‌گیرد

نگیرد

مهارت

وحشی را

نخم و اشتیاق ما و اشفعات ای معشوقت | چه سود افسونگری ما را که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحم ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
ازان رو پاکبازان صفاهای حی | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحت کم کن ما را بنوبادف زنیس | که در می گیرد این ها بر زمانی بر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین | که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | این زمان در پی ما بین که در انکار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران ماند | کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که آویخته بر دار بماند
با حریفان دگر هیچ نگفتند شدند | قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین خوردیم | آب حسرت شد و در دیده خونبار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

عاشقانرا درد دل بسیار می باید کشید | داغ یار و غصه اغیار می باید کشید
در دل شبهای تار اندر شبستان روی یار | آه سرد و نالههای زار می باید کشید
دادخواهی که بخواهد ز سلطان داد خویش | انتظار بامداد و شام می باید کشید
هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالمست | نازکی کی راست آید بار می باید کشید
حافظا چند این الم ما را در ایام فراق
بر امید وعده دلدار می باید کشید

یاد باد آنکه زما وقت سحر یاد نکرد   بوداعی دل غم پرور ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول   بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذ خامه بخوناب بشویم که فلک   ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد   نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر   آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار   زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش بکار   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان بزن راه عراق   که برین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ   که همچو دور بقا هفتهٔ شود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن   زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بدست شاهد نازک عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل   ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود در جهان سلیمان وار   سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف دهر   وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بیار باده که حافظ مدام استظهار
بفضل رحمت عامست غافر معبود

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند   مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که آن لبش بشکر خنده دم زند   زین قصه بگذریم سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون   دل در وفای صحبت دردی کشان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند   زین قصه بگذریم سخن میشود بلند
گر طعن خود نمایی و طعنه مزنی   ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

که تره می

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف سوخته دل در طمع خام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / هر کجا سر غمش در دهن عام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زبدهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا بسحر / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در طلب گوهر کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / که درین خاک همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز در دوست بگویم حدیث حاجت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

حدیث

حدیث بنده مگو پیش جز به حضرت دوست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
چه جای این سخن است این جا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست همان کس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو چو خورشید آنجا
شهسواری است که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرا / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی بیانی دارد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل ویرانهٔ ما را بنو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز رشک تاب زلف یار بر باد هوا میداد / دلم هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم / ولی می ریخت خون دل بدین هنجار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب ساقی برون رفتم که میگردم / کزین راه گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف احسان بود / اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام پیمانه

ولی تحسین همی کردم که صوفی وار می آورد

روز

روز هجران شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

بر در میکده گویم بس ازین با دف و چنگ / که مرا توبه بدستینی قرار آخر شد

گر چه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این نکته عقده هم از روی نگار آخر شد

خار در سایهٔ گل دولت تیزی می راند / گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

محنت او که فزون بد ز شمار آخر شد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دلی خسته بیمار من از راه ببرد
آمد و کرم برد آب رخم اشک چو سیم | زر بزر داد کسی کامد این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش وقت سحرم سلسله شوق ببست | پای جهل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترکمان ابرو زد | رخت صبر هم آن سرو سهی بالا برد
جام می دی زلبت دم زد و لعلی بجنبی زد | آب می زان لب جان بخش روان او از برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار دستان برد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کآخر | هم با سر حال حیرت آمد
نی وصل بماند نی مواصل | آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد

سرتا

سرتا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اعدا | دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که بر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی | وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او | نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنودست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

ای من گدای بی‌نشان مشکل بود یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

بر چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شعبه دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

جامی بر آب حسرت ده ره که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بربوی

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی ز بویت
آید نسیم صبحی گرد چمن برآید

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم خاک کویت تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار از خرقهٔ می‌آلود
کان یار پاکدامن بهر طهارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن دوست گفتند
حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

بر تخت جم که جایش معراج آسمانست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
آن ماه مجلس افروز کاندر صدارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

هر سر بازار جانبازی منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست
رفت تا گیرد سری خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگرد تند تلخ گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبری خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

بلاگر

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

آن پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

بر ساز جام باده بلا و جهان ملک
این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

در آرزوی آنکه سر سرو را حتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت با من افتاده با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و از دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

جو میل چشم تو از بیدلان بجان می برد / جو دید حافظ بیچاره دل روانی داد

وله ایضا

پیش از اینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود / کوکب صد مرا صد جلوه در آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با روی توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

سایهٔ معشوق گر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

مهررویان مجلس گرچه دل می بردند / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بازم ز در خیال کسی در نظر آمد / مهری بدل از طلعت آن مه بدر آمد

باز این دل سودا زده‌ام گشته هوایی / از کار خود و بار خود آن یار بر آمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم / صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش / وز روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد بآخر / از دست غم هجر تو از پای در آمد

ترک من گر جعد مشکین چون کاکل بشکند / لاله را دل خون شود و بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن / سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد / اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد / خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این اسرار وحدت راز دوست و دل برار
تا که زاهد تقوی این خیل باطل بشکند

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجای دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدای دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدای دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هواگیر تو شد فر همای دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدای دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشق است جگرسوز دوای دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری هر کرده جزای دارد
خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفای دارد

خسروا حافظ درگه نشین فاتحه خواند
از زبان تو تمنای دعای دارد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش

به پیش شاه خیالت کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار شکارش همی رود دل من | خیال آنکه بر سم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشستم چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود چکاره باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
بسرشک من بزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

کرت چو نوح نبی هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز توبیخ خلقی
که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم زبان گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

غریق آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می‌شد و بر خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم ز زلف تو شوریده بود می‌دیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

بشوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان تو نظمش و بر گوش کن چو مروارید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم آن شاه سواران را / پیکی ندوانید غلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان خال خطم دانه دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم جامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح بشارت بمهر ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید.

چو رویت مهر و مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤ بت در دل فروزی / در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین / عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را / برونق تر ازان ایمان نباشد

چو قند پسته‌اش خندد بحالم / چرا بادام من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را / چه تن باشد که مثلت جان نباشد.

اگرچه هست شیرین شعر حافظ

چو لعل خسروی خوبان نباشد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد / که روز محنت غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
بیا که بر تو چو بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دلی رهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

شهنشهی صح

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره گذری یکدم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو کو بمنش که چرا با کسان نیامیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم | بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

فراز

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست | دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

نه بتنها حیوانات نباتات حافظ
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

دلم بی جانش صفایی ندارد | چو بیگانه کاشنایی ندارد
قماش دل پاک جان مقدس | ببازار حسنش بهایی ندارد
دلا جام ساقی گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقایی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم خیالش | که غیر از خم زلف جایی ندارد

از این سینهٔ تنگ بر هم جهانش   که غیر از خم زلف جایی ندارد
که روشن چو ماهست مهر روشن
ولی جان حافظ صفایی ندارد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت   یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
شوخی مکن که مرغ دلم بال بر بریخت   سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
جانا کدام سنگدلی بی کفایتست   کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن   با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

جان

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است   دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی   بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مست است و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان   کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد   با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد   علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که مشعل زرین خور نهان گردید   بهلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین / اگر چه چشم بما زاهد از حقارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست / از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست / جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی
وز غم هجر روز و شب مونس آه و ناله باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف نه‌بینی / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شرب عشق باده شوقی | در ساغر دل مدام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم | در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلم بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم | کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو | اندیشهٔ خاص عام دارد

حافظ چه دم خوش است صحبت

کاسباب طرب تمام دارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

من این

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم صوفی هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل تنگ | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام می بحافظ ده

که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوش آن حالت مستی که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر در می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
زیر خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

صوفی نهاد جام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه ساز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

شهباز و هر که کند شعبده در کلاه
زانرو که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

چنان ز حسرت خاک درت بسوختیم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دل آرای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر ما
همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

از جفای فلک غصه دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قباچی کرده

در ضعیفی نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نمائی کرده

بلبل طبع من از ذوق گل رخسار
دیر گاهست که انگشت نمائی کرده

بهواداری آن سروقد لاله عذار
بسکه آشفته سرگشته چو مائی کرده

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوائی کرده

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دست کش جفا مکن آب ز فیض فضل او
بی مدد سرشک من در عدن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت ارچه
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی کند

چون

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

دی گله ز طره‌ش کرده ام از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من شها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیاه که با تست
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم بده تو پیر خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

برین

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند — پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس دیر رونق عشاق می برند — عیب جوان سرزنش پیر می کنند

گویند ذکر خیر تو در خیل عاشقان — مشکل حکایتست که تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد آبرو بنیم نظر می توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

قومی بجد و جهد خریدند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصلم هنوز — باطل درین خیال که اکسیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

عشق تو نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول منم که از غم عشق تو هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
گفتم که ابتدا کنم ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

حافظ بیاد لعل لبش گر باده میخوری
مگذار تا که مدعیان را خبر شود

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کند — هر کس حکایت بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حال درون پرده بسی فتنه می رود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند
بگذر زکوی میکده تا زمره حضور — اوقات خود برای دو حرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در نهان — بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

صورت خوب نگارا بسر من بسته اند — گوییا نقش لبت بر جان شیرین بسته اند
از برای مقدمت خیل خیال مردمان — اشک رنگین در دو بار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست عطاری مشک افشاندنی / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب آن روست و یا پیرامن بند کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
جمله وصف عشق من بود و حسن روی تو / پیش ازین آنها که از فرهاد و شیرین بسته اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق / غیر ازین دم کز خیالاتی بتخمین بسته اند

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
کمال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / حدیث از بوس آغوشش حکومت چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد
بیا تا وصف رندان با نوای چنگ نی گوییم / که کار شرع ازین افسانه ها قانون نخواهد شد
شراب لعل جای امن یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت که اکنون به نخواهد شد
مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیر دلدارست رنگ خون نخواهد شد

در ازل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
که شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود
بشد خراب جهانی ز غم خراب و نشد

دریغ و درد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشی تمام و نشد

دران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

میان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هر کسی یک سر مو بندم اگر گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم ولی
بادهٔ لعل لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسیدی و کلیم
خواهد امروز که جان بر سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساخت رخت تا که تو جو
با سمن سنبل تو دست در آغوش کند

در سحر سوی گل و سوسن و نرگس بگذر
تا به بینند رخ خوب تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را
تا که قید دل عاشق مدد هوش کند

گر چه صد نکته کند حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس دری بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسند / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

دل از من برد روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم اندر قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله غرق خون نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابروکمان کرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه ندانستم من / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت

حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی برنمی گیرد / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی / ملامتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

خوش آسان می نمود اول غم دریا بسود در / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش زین دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

تنم ز رنج فراوان چو مینا ساید / دلم ز غصه بجان همی بفرساید

بخار حسرت خون بر شود ز دل بسرم / ز دیده کان همه باران غم فرود آید

اگر ببیند بدخواه روی من روزی / بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید

زمانه بد و هر جا که فتنه باشد / چو نو عروس که در چشم من بیاراید

چرا نگرید چشمم چرا ننالد دل / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

غمی نباشد از آنکه خدای عز و جل
دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدایا داد من بستان ز داد شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خوردست با ما سرگران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را / برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجر ایمن کن اگر امید میداری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه بر خاک حال اهل شوکت بین / که از جمشید کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو ام طره افشانید گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عیش از بخت خود خواهم که آن عیار شهر آشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصه دوران نرود

از ازل بسته دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد از سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود این دل من و ز دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و جان آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند وز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

آنکس

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و شیخ شهر تقوی / تا یار سری کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان

لعل تو دو صد غلام دارد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشایند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میریزند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنکه درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

هرکرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد رقص کنان برخیزم
داغ سودای توام در دل شیدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز فراق تو مرا دیده چو دریا باشد

عقل مجدود سر زلف تو [illegible]
کاندران سایه فراوان دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چون دل من ز پی از پرده برون آی بیا
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشم شوخت نکند میل بحافظ آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

کسی که

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی چو شمع بوصل تو یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

بر رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه‌ام سپر دارد

دلی شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه عکس خوبان برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی ز حال ما ببرد

کارم بدور چرخ بسامان نمی‌رسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با انگه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز / آب رخم همی رود و نان نمیرسد

میرم بجان خود بدل دوستان ولی / اوخ که آرزوی دل جان نمیرسد

لب پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل فضل بکیوان رسیده‌اند / آری جز اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان حافظا کنون
زین غصه دست بس که سوی خان نمیرسد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

مرا بر ندی عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره عشاق غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده می روم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
رقیب درگذرد بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص — که بستگان کمند تو رستگارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو هوشیارانند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظا از در او گر روی چند روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشقبازی — کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بشنو و دل اندر شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
بنازم آن بت سیمین برم هست | که در بتخانهٔ آذر نباشد
شراب بیخمارم بخش یارب | که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برق

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه این بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید | گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت انداخت در این حال | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی | گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا چه توان کرد که عمر همین بود
گفتم که ز حافظ بچه حجت شده‌ای دور | گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گفتم کیم دهان لبت کامران کنند   گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه   گفتا حکایتیست که با خورده‌دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت   گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود   گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین   گفتا بکوی عشق همین همان کنند

گفتم شراب خرقه نه آیین مذهبست   گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل   گفت آن محل که مشتری مهوران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا که شب‌روست او از راه دیگر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم

گفتم خوش آن هوایی کز باد صبح خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که کی بسر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گر میفروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست   وهم ضعیف عقل فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا گر این زمان برسد مژدهٔ امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می حافظ از غصه سوخت   عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این مغبچگان از چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که می از دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

سزای گوشهٔ محراب ابروش کس نیست / مگر کسی که بخوناب دل طهارت کرد

فغا که

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد زمانرا که زبان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و زان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو افتاد و بیازارد وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که در او داد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمان چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از صنعت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا و چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می باشی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبت این خیال می‌بستم / گر این شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان مستغنیست / طلب از گم شده کان لب دریا می‌کرد

آن همه شعبدهٔ عقل که می‌کرد آنجا / ساحری پیش عصای ید بیضا می‌کرد

آنکه فکرش گره از کار جهان می‌بگشاد / ورق خاطر ازین فکر معمای می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خوشدل و خندان قدح باده بدست / واندران جام بصد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا می‌کرد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بران جور و جفا صبر ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

همت عالی انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

شدم از عشق رخش بیخبر از هر دو جهان — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان — خاک ره گشتم و چندان درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادی از حسن مماتم دادند

حافظ آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم غصه نجاتم دادند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آندم که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم

غیرتم کشت که منظور جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خط تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

بباختم دل دیوانه را ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نکتهٔ سر سخن دری داند

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بلطف ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج ایمن باش / که غم بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ ترسم که شرح قصهٔ او
بگوش پادشه کامکار ما نرسد

درخت دوستی بنشان که کام دل بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

دم صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت / خدایا در دل اندازش که با مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل رعنا چو سوسن صد هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که حالش برقرار آرد

ز بار افتاده‌ای ای دل که صد من بار غم داری / برو یک جرعه درکش کو در حالت انکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل این نفس باشد

ازین هوس که مرادست بخت کوتاه را / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

رهی خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل عشق تو جا بر زبر سرش باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا چو بیند گوید که این چه کس باشد

در نظربازی من بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نکتهٔ پرکار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بندهٔ این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین دایره می‌گردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصف خورشید شب تیره ز اعمی پرسید / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر به نزدیکی ارواح برد بوی تو باد / ملک و دل و جان به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیچاره بیکدانه زدند

نکتهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — چون راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد

کی دولت وصالت خواهد دری گشادن — سرها برین تخیل بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل فهم دانش داد سخن توان داد — بانگ زبور پنهان اندر جهان توان زد

عشق شباب رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطف کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

در جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن خدا را — ممکن که گوی دولت در این جهان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق شید باز آی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

وله ایضاً

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز بنمود از دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی مکن واعظا — که چون مرده باشی بگویند مرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

چو این سرنوشت آدم از ازل — قضای نوشته نشاید سترد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه کار افتاد یاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهریاری بود خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست

آن نیست که حافظ را رندی بشود از دل
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مدار حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبران شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد

درداو حسرتا که درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمی دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می روم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی دهد

زلفش کشیده باد صبا دور سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی دهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ جو آه ناله امانم نمی دهد

جان میدهم برای یکی بوسه از لبش
جان میدهد روان روانم نمی دهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آب رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

مرغ دل باز هواخواه کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی خوب بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بر میخانه چه خوش گفت بدان دردی کش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد

هرکس

هرکس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

جفا ز یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند | کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ کس حال او بیار نگفت
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دلی که غیب نماست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل | بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی چو با صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

ترک مه پیکر من بین که چه سان می گذرد — آفتی هست بس برده امان می گذرد

بی کمان می گذرد یار من از جور رقیب — نیست این زهره که گویم فلان می گذرد

بکمان خانهٔ ابرو بدان گوشهٔ چشم — میزند تیر که از جوشن جان می گذرد

هر که با ما رسد حالت ما را بیند — از سر کوچهٔ ما اشک فشان می گذرد

بر سر تربت حافظ گذر یار قدیم

از سر شوق زند نوره که جان می گذرد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل — وز پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دل / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوقه عمر میگذرد / چو طالبم بس ازین روز کار خواهم

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

می زنم

وله ایضاً

می زنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خون از دل از دیده بگشاد

از مژه هر قطره صد قطره خون میچکد / چون برارد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یارست ولی

تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نشکفد این گل طبعم چو نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نرود این زنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یارب این دون همتان را بر خر خودشان نشان | کین همه فخر از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ناز بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بر در که پیر مغان | میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد سرود و عقل گفت | قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

وله ایضا

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارب در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

خیال شهسواران پخته شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

دران ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | که اول چون برآمد راه شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر شهسواران زد

دوام عمر او میخواهد از لطف خدا دایم | که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر بادهٔ توفیق همین حضرتست هست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در ره عشق مکن گاه کمان داری اتند
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در جهان از همه رو اسب طرب می‌تازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجز موسی نبرد ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظا جان طلب غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار



نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

دو چشمت از دل من هر چه داشتم بربود
توانگری که به بستان نشست مفلس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه زبر اندازم
که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

مباش غره بعلم فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
ز چشم ابروی دلدار دل نگهدارید | که نقد مخزن او رایگان نبرد
منوش نغمهٔ رنگ بوی قدح ور کس | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان نوای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا بکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر کان نبرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش هم بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

سحر بلبل

وله ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت | درین گلشن بخارم مبتلا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از خوبان وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال الدین دولت بو الوفا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی ریا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب قند مباد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / کو بجائی نرسد گر بضلالت برود

لذت آخر عمر از می معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

دل بزلفین تو گم گشت خدا را ای دوست / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری مستی همه بر عاقبت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

سالکی را که بود بدرقه لطف ازل / بتجمل بنشیند بجلالت برود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

منی گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام مرادم ببر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — از آن غریب بلاکش خبر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود جانا — برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

مگر ز روی دلارام یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر بسمل خنجم که روان خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

در زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

ای که وقتی بکشیدست دل جان ما — تا قیامت دل ما با تو کشان خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو که دوران میکرد — اندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت از خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در کین من شیدا بود

مطرب از درد محبت عملی خوش سر داشت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمان خانه ابروی تو بود

هم عفی الله که صبا از تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشاید قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

قصه دیده بیدار نگفتم با کس / بستگی خواب من از غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر آرام تواند بمن مسکین داد

آنگ

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه هجران دل حافظ خون شد / در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / این بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زان قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر بدنباله می‌رود

خوکرده می‌خرامد بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

آنکه گیسو

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه — از باد ژاله در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین

خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روشن نشود آینهٔ چهرهٔ غیب — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش — صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

ناز مستانه از آن گیسوی مشکین ای گل — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

چون غزلهای خوش دلکش حافظ بشنود

گر کمالیش بود شو نکو بد بخند

وله ایضاً

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد — گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجرا — زان رهگذار بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان مدام بدار الصفا رود

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید

هر آن کسی که درین خانه نیست زنده به عشق — بر او نمرده به فتوی من نماز کنید

رباب چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام راز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما بدرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعام از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

دلی کو عاشق رویش نباشد / چو زلفش درهم زیر و زبر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا باتست هر دم تازه عشقی / ترا هر لحظه حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

آن یار

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبری نازنین خوش گفتار

دل ما برده بعیاری / از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادوت / در دلم نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی / نبود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر بنشین / بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه ام بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست

بندهٔ تست بی زر و دینار

شبی فرقت طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

برای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان وزاین تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو پیاله مگیر
هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و ان عطای کثیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
کر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

ز روی وصل جوانان تمتعی بردار
که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

کرم چو عود در آتش نهی بکاه ازدی
خیال نقش نکارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود کو کرم اصف ببین بمیر

معاشر خوش رودی بساز میخواهم
که درد خویش بکویم بناله بم زیر

بران سرم که ننوشم می و کنه نکنم
اکر موافق تدبیر من بود تقدیر

چه جای کفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که هست لفظ تو حافظ به از کلام ظهیر

مکفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می آنا
که نقش خال نکارم نمی رود ز ضمیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می کیرد
خبر دهید بمجنون خسته در زنجیر

می دو ساله محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت قلیل کثیر

چه دیت ملا رسه خانه مکو حافظ
که سافیان کمان ابروت زنند بتیر

دلا چند بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده کاری کن مراد دل برار آخر

منم یارب که جانم راز لعلش بوسه میخواهم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد نکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بکوشم قول چنک اول بدستم داد یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
ز همت توشه بردار و بروی تخم کار آخر

نکارستان چین دانم نخواهد شد خرابی دل
ببوی کلک رنک آمیز نقشی می نکار آخر

دلا کز ملک شب خیزی کر از اندوه نکریزی
دمی صحبت بینا رتها بیار روزان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش اورد
تو کوی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابروی غمزهٔ او تیر کمانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق غم او پیر شدم | ساغری زکف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از [illegible]

من از نسیم سحر چه طرف بربندم | چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست | جمال طلعت محمود را بحسن ایاز
چه گویمت که بسوز درون چه میبینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست مرغ چمن گو برآورد آواز
چو غنچه سر دهانش کجا زبان ماند | دلی مرا که نسیم صباست محرم راز
بهیچ رو نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
تنم ز هجر تو خستم از جهان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | هنوز صبح وصال تو در شبان دراز
شبی وصال تو از بخت خویش خواستم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / نوی رخ بخاک نه ای مطرب بسوز و بساز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت ز خصم جفای رسد بسوز بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بتو / گرت چو شمع جفای رسد بسوز بساز

به نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان خصم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم / ناز بگذار و بر این سایه بر این خاک انداز

یا رب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهرهٔ رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس درین پرده چنگ گفت سخن — ببرش زلف تا نگوید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
که تواند بسر بپوید باز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی حاضر و خانه هنوز

می‌کشی

می‌کشی و بغمزه میگوی — توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

نازنینا ز عشق تو تا چند — عالمی توبه کرد و مانه هنوز

هست شاهد در آن کرشمه و ناز — نیست مطرب در آن ترانه هنوز

چشم مستت ز غمزهٔ جادو — می‌زند تیر بر نشانه هنوز

در دریای عشق می‌طلبی — جان بیاور تو در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند آرزوی یانه هنوز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — صد بار اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده رفت بر سر خم کف زنان ازان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان من
اهل دل را بوی جان می آید از نامم

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می رود هر دم چو سایه بر در و بامم

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
آب حیوان میچکد هردم ز اقلامم

دلم ربوده لولی وشی شورانگیز
دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فرشته

فرشته عشق چه داند که چیست بخت ملکی
بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت سر آید باز

ببین آینه دل هر آنچه می دیدم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه حالهاست مرا ای رفیق عمر دراز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

درین رباط مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

ملالتی که بجانم رسید از غم تو
بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی بگوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می ناب و بتی چو ماهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو جهان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دور شوم
از گران تا بگران رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

باغ عشرت که ایوان ملوک ارزانی / ما فقیریم چو این کوی فلان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربان بینی و بانگ جرس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجر اکه اینم پند بس

عشرت

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / از تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهان بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / نکتهها شنیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهای کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست / جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

نقش حقوق صحبت و اوصاف بندگیست / از لوح سینه پاک کن نام ما مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقدی طلب مکن / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری بود وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف چلیپای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذر / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ مسکین بتولای تو خوش

وله ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می اندر کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گو دلم حق وفا با لب لعلت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

باادب

باادب نافه گشایی کن از آن زلف دوتا / جای دلهای عزیزست که برهم مزنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این جرعه خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش نظم سخنش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

دلبرم شاهد طفل است ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف درین دام اگر
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | ببین از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار زان خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید | ما را بلطف رحمت کردگار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبانا گر پنج روزی صحبت گل بایدش | با جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار | کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده با آن جعد و کاکل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تعقل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دل ربایی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که صدف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول غزل تعبیه در منقارش
اگر از وسوسهٔ نفس هوا دور شوی / بیشکی راه بری در حرم دیدارش
آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ جانانهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

دلم رمیده شد و غافلم منی درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
ز کوی میکده گریان سرافکنده روم / چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را / که موج می زندش آب نوش بر سر نیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن دیگر / که شرط عشق نباشد شکایت از کم بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت که نامه بر دوست | ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ٔ و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
دلم که مهر تو از غیر تو زبان میداشت | بخون دیده کند فاش می‌بین بارانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف جان از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطوف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

بدور لاله قدح گیر بی ریا میباش | ببوی خوش نفسی همدم صبا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت

نگویمت که همه سال می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
کمال دلبری حسن در نظربازیست | بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
طریق خدمت آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار | وز آنچه بر دل ما کردهٔ پشیمان باش

خموش حافظ از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی دل تنگم مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

تا بر دل از آن غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم این حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد زبان
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشایند
بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر بریدم دل را
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گز لب نوش تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دلشده را داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی گر یافت
که نزد هر دل ریشش دو هزاران سر نیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر جرم مرا از کرم بپوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنم — پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

گنج سعادت ابدی موقوف بود
حافظ چو گنج یافتهٔ باش این چنین خموش

دوش

وله ایضاً

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهی در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان دم زد از چون و چرا — خواجه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

هاتف از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر ... تا می لعل آوردش خون به جوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست ... نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند ... آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار ... روی من و خاک در می‌فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد ... روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده ... وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ... بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می‌کشم ... آتش چو گل زدم به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود ... گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی ... بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ... بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

کز موج

کز موج خیز حادثه سر بر فلک زند ... عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر همی شدی
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش ... که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ... بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش ... مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

راز

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار ... که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست ... سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ... بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان همی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

برد از من قرار و طاقت و هوش ... بتی شیرین لب سیمین بناگوش

نگار چابک شنگ کله‌دار ... ظریف مهوش ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرم همچون قبا گیرد در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
ناوک غمزهٔ تو دست بپرداز رستم | حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص
به هواداری تو شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی | گرچه کردیم همیشه [illegible]
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ولهُ ایضاً

از رقیب دلم نیافت خلاص | مثل الخاص لا یحب الخاص
محتسب خم شکست تند نشست | سن بالسن والجروح قصاص
همچو عکس است جام جم که مدام | مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما بزن رهی که بچرخ | مشتری همچو زهره شد رقاص
لؤلؤ از بحر کی برون آید | ترک سر تا نمیکند غواص
خصلت از عشق جوی نی از عقل | تا که خالص شوی چو زر ز اخلاص

حافظا تو ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سورهٔ اخلاص

حسن جمال روی تو حمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
مهدان حسن خوب تو بر همه خلق داد جنت | رؤیت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو زمین بمغتمین مانده بزیر بار ارض
گر لب روح پرورت کام نشکنه بخشدم | کی دل دردمند من رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای تو دوست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بوص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خود را بشرح میگویند / ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض

بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت / خجل شدست گل گلستان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار ماند مه آسمان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو / گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خون دلم شد چکان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط / ماه ز چین زلف او راست فتاد در غلط

از هوسی که آن لبش ز آب حیات خوش سرشت / گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهد بنده به بندگی خط

کر ابوت

که هوات میدهم گرد مثال حال دل / گاه بآب میکشم زآتش عشق نجوبط

موی گشاده کرده باز تا بچمن در آمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک کلاله سنبلی

سقط

خال سیاه او بر آن عارض شمع رنگ بین / زانکه [illegible] بر رخ ماه یک نقط

آب حیات حافظا گشته [illegible] تو دل
کس بهوای عشق تو نشنود ز [illegible] نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجال ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که نیست با تو مرا جنگ ما جرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل ما خوش باش / بگیر از لب ما بوسه خون بها حافظ

بزلف قد بتان دل مبند جای دگر / اگر بجستی از این بند زین بلا حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات / که شوق تست فرح بخش جان ما حافظ

چه ذوق یافت دلی من که گفت از سر لطف
مراست تحفهٔ جان بخش دلربا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این توفیق | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی | نمی کنیم دلیری نمی کنیم وداع

هنر نمی خرد ایام غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

صراحی حریفی خوشم زدنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

بیار می که چو خورشید مجلس افروزد | رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

زمسجدم بخرابات می و بستند عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد
زخاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که زخلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از زیر افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

درزوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران نگر ساغر عشرت برگیر | که بهرحال همین است بهین اوضاع

بهمین است

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این قحبه نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | پادشاهیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | همنشین کوی جانبازان رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض جفا ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای مهربان
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از هجرت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل را با آب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه می کردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از من بیدل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله ز سودای او بجان صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع

وله ایضاً

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف می زندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر / که در کمین که عمرند قاطعان طریق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای نرگس ساقی هزار جان آندم / که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

فراق هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

شبان روز من بیدل غم حافظ / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن شوقم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من می روم الله معک

توی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن تنگ مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چونکه بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

ای که شور افکنده در بزم از شان نمک / داد مستان کو لبت در خنده بستان از نمک

می برد آب گهر لعلت بدریای لطف / میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

گو نمک می ریز هجرت بر دل بریان من / زانکه میدانم که یابد ذوق بریان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم [illegible] را / دیده ام آنرا که گردد پسته خندان از نمک

قند می بینم ازان جادوی مستش در آب / ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک

گر نگاهت می رباید دل ز شیرین لطف / قند شورانگیز لعلت می برد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور شیرین منتی / میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرکس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد / وگر نه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا داند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا بر نگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلک این راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

بزن بر اوج فلک چالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم کاک آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی مرا
جعلنی فی العشق من بعد السبیل

آتش روی بتان در خود مزن
یا بر آتش خوش کند همچون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم فیلبانان یاد گیر
یا بنا کن خانه در خورد فیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

بی می مطرب نبود و سیم خوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر باد ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

صفت الدار بعد عافیت / فاسالوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال مت حیٌ / صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

شممت روح وداد و شممت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

اسیر بیدل بیجان شدم ازان سر زلف / بماند واله شیدا و مست ازان خط و خال

ملال مصلحتی می نماید از جانان / که کس بخود ننماید ز حال خویش ملال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش رخت زیر پرده چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده خون جو د سبیل

سبز پوشان خطت برگرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

یا رب آن آتش که بر جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی نازم بجمال ای دوستان / گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای من لنگست و منزل بس خطر / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقا باد و عز / باز هر چیزی که خواهد زین قبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای همچو ما افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سرپنجهٔ زلف نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی نپرسند امثال این مسائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری عشقم زده حنت بیندا اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه

ای درگه اسلام پناه تو گشوده بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش جهان بخش که از زلف کمندت شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست برسم نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا بر لبت جام زهره خنده زند   وگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

روا است نرگس مست ار فکند سر در پیش   که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

رخ از جناب تو جای دگر نتافته ام   نیم بیاری توفیق زین جناب خجل

بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم   که روز سوال ملولیم از جواب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف   که شد ز نظم چنین لولوی خوشاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت

ز طبع حافظ از نظم همچو آب خجل

بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال   بسبز خط توای آیت همایون فال

بنوش لعل توای آب زندگانی من   برنگ بوی توای نوبهار حسن جمال

بحسن خلق توای رشک ماه چهر پری   بخاک پای تو یعنی بر تبرک آب زلال

بجلوه های تو و شیوه های رنگین کبک   بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال

بطیب خلق تو و نغمهٔ شمامهٔ گل   ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جم   بآن گهر که شمار است در بدیع مقال

بدان

بدان صحیفهٔ عارض که گشت کاهن عقل   بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

بسرو و ماه نمایت تا آفتاب بلند   باستان رفیعت با کمال جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند

بعمر باز نیابد چه جای مال و منال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول   رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا   شکیب برد ز من آن دو نرگس مکحول

جو از جواهر مهر تو صیقلی دارد   بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

منی شکسته بدحال زندگی یابم   دران نفس که بتیغ جفا شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو   که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

جو بر دری تو من بی نوای بی زر و زور   بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم   که گشته ام ز غم روزگار خویش ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ   رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

وله ایضاً

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد در ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا بکی زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج اگر در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

بتیغم

وله ایضاً

بتیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ پشمین تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی‌ساله و ساغر گیرم

دو سه روزیست که دورم ز می ساغر جام / بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت بنشینم پس ازین در منزل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذ

آنکه بر خاک دری میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدمش این سر بی‌هش مدهوش

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

ره خلوتگه

ره خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه زنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام نرگس چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت من جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

و له ایضاً

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را فدای عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا کز غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می‌نوشم ز روی دوست گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذروی طرفه می‌گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه می‌گیرد که چالاک است شاهینم

ز نوک کلک مشکینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که من | خانه می‌بینی من نور خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن | فکر دوریست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | این همه مرتبه از لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد هوا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد | چه شد که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست خود او دان | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

هرین دو دیده بیدار من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من | بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم نشان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت
ور کجا بایدت اینک نفس مشکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی کمتر زینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوای دگری صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد بر سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک جرعه دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد میخانه خیالت گرم آید
محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دیر
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ولە ایضاً

ز شام غریبان چو گریه آغازم / بهای هوی غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنم طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عروس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

دران

درین چمن نکنم سرزنش بخودروئی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم

کرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

ببار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من گمشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که ازان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

گر به خندهٔ عشاق ز جای در رفت | می سرایم بشب و وقت سحر می بویم

واعظم گفت که حافظ ز میخانه مبوی

تو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این بدرقه را لطف ازل همره ما و | که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق من امروزی نیست | هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم | ذاک دعواک ارانت و ملک الایام

جسم بیمار نه در خواب نه در خور ما شد | من له یقبل وارحبا کیف ینام

گل ز چهره بر و تنعم ز کرم رخ بنما | سروی ناز و خوش بنشین خدایا بخرام

حافظا دل میل با بروی تو دارد شاید

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

هر چند

و له ایضا

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات کرده بود | چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | وز من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم به عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا چه گویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / به در صومعه با بربط و پیمانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / گر برانند مرا کی سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز که حافظ به تمنای نگار / یکسر از میکده با دوست به کاشانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / و گر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / تا چه داری مژده‌ای زاقبال آن صاحب کرم

نام

نامه کوته کن و بر در شکن منشوی / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر من یغمای عشق رو گرفت / روز آخر حال درویشان بپرس ای محترم

نکته داری ز رو بکنج می فروشم را نگار / صحبت یاران همدم مغتنم دان معتصم

نا امید داری که هجران خون عاشق میخورد / ناله شبگیر در کارست آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او / مهره آسان برد نتوان ای دل افسون ندم

صحبت عشاق بدنام کند زاهد مرو / خوش نگه کن باده در جام مجلس معتصم

آن گذشت ای دل که خواری میکشی از جور رقیب / یار باز آید بحمد الله عزیز محترم

بیا قباچی ده که دیگر بار در رندی عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / و اندران کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست … میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند بند قبا بگشا ای مه خورشید لقا … تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا … من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

زدست کوته خود زیر بارم … که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست … وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون … که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام … که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر … که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان … چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دست … که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن … بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن … بلطف آن سر امیدوارم

گردست

وله ایضاً

گر دست دهد خاک کف پای نگارم … بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان … چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری … من نقد روان در دمش از دیده شمارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست … از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش … زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق … دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور … کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ … زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست … عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم … خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست … روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه جلوه کنم در فضای عالم قدس / که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌اید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار
که با وجود کسی نشنود ز من که منم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال / از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

توران شهی خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

آب هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

وله ایضا

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی یار مهرافروز خود چون بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نام وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی فال تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگی برآرد قصه را / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقشی برآبی میکشم فال دوامی میزنم

با انکه از خود غایبم ازمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو برآب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / در دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بگوش و چشم درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش وقت و حال حافظ و فالی بجز نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

بعزم سبزهٔ صحرا چو رفت آن سرو رعنا
سرشک سرخ میکردد روان بر چهرهٔ زردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می بینم چه غم از خصم دم سردم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک سیر مکن ورنه بسوزد حافظ
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ من گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت که زادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل ها
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

بر در صومعه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ساقی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح میکده در وجه می نهیم
دلق ریا باب خرابات درکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

برون جهیم سرخوش و در بزم عارفان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که نقد جان بمقام دگر کشیم

گو عشوهٔ ز ابروی تو تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم چرا نخروشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

گل بجوش آمد از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان طلب در جوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وایضاً

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه زند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امید علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت — من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان می نوشم

گر ازین دست زند مطرب عشرت ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مسوزان ز آتشم

من آدم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست روی خوب — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم

عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینهٔ ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فطرت بیجا صلی بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

اعتقادی بنما و بگذر از بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

زهد رندان نوآموخته کار بدیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما بر مچین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رند خراباتم گر زاهد شهر
عارف راز خود و حافظ وقت خویشم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش جان / آورده و کشیده و موقوف وصلتم

کردم

کردم ز نی ز طرهٔ مشکین آن نگار است / فکری کن ای صبا که کار غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بد امن ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

دلبر سنگدلم غارت دل کرد و برفت — آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم

زینت دانش حافظ بفلک کفته شود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

وز قیل قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند روز خدمت معشوق می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می طلب — تا من حکایت جم کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم تسلیم وی کنم

عشقبازی جوانی شراب لعل فام — مجلس انس حریف همدم شرب مدام

ساقی شکردهان مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار ندیم نیکنام

شاهد از لطف پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه پیشکاران باادب — دوستداران صاحب اسرار حریفان نیکنام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نقلش از لعل نگار نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دان خوش سخن یا حافظ افسانه ساز — بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت ندارد زندگی بر وی تباه — وانکه این مجلس نخواهد خوشدلی بر وی حرام

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوهٔ فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک گاهگاه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم   تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان   مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات   در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد   در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد   دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو   من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیر   مرا چه عرض که منع شرابخواره کنم
اگر کهی بزبانم حدیث توبه رود   ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت   حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخانه کنم

بخت گل مشامم نبی بو سلطانه
ز سنبلش کمش ساز طوق پاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه بربایم
جوان شوم دگر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت اعلی امید
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد داری دل که چندین پند و نصیحت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست
از رفیق راه استمداد همت میکنم

تا که اندر دام خویش آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین نسب
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که با این خلق صنعت میکنم

ولە ایضاً

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار شد از دوست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره عشق کز و چهرهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بگو که گوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

صلاح از من چه میجویی که رندان را صلا گفتم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت که بار آورد / که این نسبت چرا کردم این بهتان چرا گفتم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه خون گشت و بمرهم کم نمی‌آید / ز بدعهدی گل گویا حکایت با صبا گفتم

جو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار نگرفتی

ز بدعهدی گل گویی شکایت با صبا گفتم

فاش میگویم از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی کلهای چمن دارم

کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه ذوق یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ بسی در رنج غم دیدن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف رخش نعل در آتش دارم

عاشق رندم میخواره باواز بلند / این همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین گونه مرا بی سر و سامان گویی / من باه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور کره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه شهد و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل ره کم گشته فرو نگذارم

چون ترا در گذر باد صبا یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بر آید کارم

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود ... بنیاد ازان شیوهٔ مستانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پس توبه بما داد ... از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ... جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

در خرمن صد عابد زاهد زند آتش ... آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ... تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را ... مهر لب او بر در میخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ... آنرا که خرد پرور فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم ... رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی ... چشمی بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

بنهاده ایم بار جفا بر دل ضعیف ... این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

طاق رواق مدرسه و قیل و قال فضل ... در راه جام ساقی مه رو نهاده ایم

هم جان

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم ... هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم ... ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

تا موج سحر چشم چه بازی کند که ما ... بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

بی باد سرکشش سر سودای از ملال ... همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه ... چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

ای دل بعیش کوش که ناقد عقل و هوش ... از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم ابرو نهاده ایم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم ... همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند ... تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ... ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد ... گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

[illegible] مبین قدح در میان کار ... این داغ بین که بر دل ویران نهاده ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره میخانه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما خاک کوی دوست به فردوس نشمریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

خیز

وله ایضا

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم / دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر / دلق سجاده و شطاحی طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن کردیم / همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ولە ایضاً

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
کز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم ز بستان ارم
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

آبرو میرود ای اشک خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظا این خرقه پشمینه بینداز که ما
ور پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی برون تازیم بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

جو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم پاکوبان سر اندازیم

خوش

صبا خاک

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
مگر آن شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم

بیا جانا منور کن بروی مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم در پایت سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن گویا خوش گویی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر برارد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

حافظا رسیم زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از گوهر لطف سخن طبع سلیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری که بوی خون دل خویش زان تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

امید در شب وصلت بروز غم چو نبستم طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم

هوای

هوای خواجگیم بود بنده‌گی تو جستم امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن یار ما آن دارد و این نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم ولی گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار بلک از یرغوی سلطان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت وان سر زلف پریشان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ماست عهد را بشکست پیمان نیز هم

زین جهان کهنه ما هم بگذریم چون گدا بگذشت سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است آصف ملک سلیمان نیز هم

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد بندهٔ دولتخواهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاک‌نشین خیز سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

خوشم آمد سحری خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

بسته‌ام در طلب گیسوت امید دراز
وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهد
کرده‌ای اعتراف ما گوهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

گلشن حسنت نه خود شد دلفروز
تا دم همت برو بگماشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم   محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها   توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است من غواص و دریا میکده   سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام عشق   داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم   گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست   کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست   تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من   تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گرچو بید بی خره ناله کنون صبحدمی شوم   بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار   عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

منکه

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود   وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب دیده شست   کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دیگر کنم

من که از یاقوت لعل اشک دارم گنجها   کی طمع در گنج خورشید بلند اختر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت   تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

گر چنین بر آه خواهد گفت ما را مدعی
خاک راه پادشه از دست او بر سر کنم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این کرده مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه نوبت است   زاهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال   ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی   جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت   الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم طلب ملک جم مگیر   کین بود قول مطرب مستان جام جم

وله ایضا

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
وز بخت خود بشکرم از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز گل جهان پرست می خوشگوار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه صراحی بیار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین بشد و در یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست
این بر کشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایه دار گنبد عالی مدار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون بود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

تا از

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز زاهد و ولی دل خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید با من سگ محتسب
امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر ز می شکیند شیشهٔ شراب
تدبیر این لعین تو بگو من چسان کنم

آن یار گلعذار اگر شوخ جو انده‌ام
حاشا که خاک روبی در او من بجان کنم

شیخم بگوش گفت اگر هست می مخور
گفتم بچشم هر چه تو گوئی چنان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روی بهی می‌طلبد زین ایام — مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسل — قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد — هیچ مهری نه پدر را به پسر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن

زانکه این پند به از گنج گهر می‌بینم

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ دور دراز من

دیدی دلا که آخر پیری زهد علم — با من چکرد دیدهٔ معشوقه باز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم که دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

یاران بناز نعمت ما غرق گشته‌ایم — یا رب بساز کار من ای کارساز من

زاهد

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌شود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

من همچو شمع گریه کنان خنده می‌زنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل — ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

ور چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان میدهم بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم — عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

شمع

ولە ایضا

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه از خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

بعد ازین نشکفت کو با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول منکران اکنون بمن

ولە ایضا

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ولە ایضا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بر میخانه همی خواند معمای دوش / از خط جام که انجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از چشم پر خون / که سوز دل شود بر خلق روشن

مگر ز سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست است حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

کرشمه کن که بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق احوال سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بزلف گوی که آئین دلبری بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

با چنین نظرت آفتاب بگیر | با ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بدر میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید | نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان روی اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

که ز

گره ز ابروی مشکین نمی گشاید باز | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل نصیحت ز نرگس مست مشنو | وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای درد نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین | صراحی بین که چون بربط خروشان
چو مستم کرده ای مستور منشین | چو نوشم داده ای زهرم منوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش درد نوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

و له ایضاً

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینم / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاراست / گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

سنگ گل گشت عقیق از گذر گریه من / یارب آن کوکب میمون بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت از دست / پیش عنقا سخن زاغ زغن باز رسان

سخن

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر سخن باز رسان

ماه و خورشید بام تو بمنزل چو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

آنکه بودی وطنش سینه حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کند / گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / ما را بجام بر دل صافی خراب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز روی عزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ما حجت خویش خوی تر آزموده ایم / با دوستان قدح کش و با ما عتاب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم عادت عاشق کشی تست / با خصم باده نوش و دل ما کباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / بر شمامه فردوس عود و مجمر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بساقی ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرقهٔ خورشید باغ منظر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم چو بدان لعل همچو شکر کن

بچشم

بچشم ابروی جانان سپرده ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه در صنوبر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود و مجمر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع سک خوش ور تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت طلب ازین عمل از می فروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
پیش آی گوش دل به جام سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجرت بلای جان شد یارب بلا بگردان

در جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر برآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرخوش
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم گردان در عین انتظارم
چنگ حزین جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خط خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ای ماه

وله ایضاً

ای ماه روی منظر تو نوبهار حسن
خال خط تو مرکز لطف مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو رخت از نجوم چرخ
سروی نخاست چون قدت اندر بهار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند که گردد شکار حسن

دائم بلطف طبع فلک در میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه تر است
کاب حیات می خورد از چشمه سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار جز تو نیست چو اندر دیار حسن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست

چو بگذشت نظر بر من درویش بکرد
گفت کای چشم چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

در جهان تکیه مکن ور قدح می داری / شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

ولہ ایضاً

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

جلوه‌گاه طایر عرش آشیان شد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریمت هیچ محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند / بر امید لطف جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای آفتاب

ولہ ایضاً

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

آن نقطه سیاه که آمد مدار حسن / عکسی است در حدیقه بینش خیال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبسته‌اند / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود / کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وله ایضاً

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو　　احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور　　با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار　　با ما سری چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست　　گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

دلها چو دام طره چو بر خاک می فتاد　　با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

مرغ چمن بمیوهٔ من دوش میگرفت　　آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت　　این موقف بیا و ربا یار ما بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود　　بعد از ادای خدمت عجز و دعا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند　　گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

در راه عشق شرط غنی و فقیر نیست　　ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بغنوه برد　　کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان　　با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند　　می نوش ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو　　خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام　　ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

آرام صبر خلق جهان را سبب توئی　　زان شد کنار دیدهٔ دل تکیه گاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال　　از دل نیایدش که نویسد گناه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم　　از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند　　ما ایم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت　　آتش زند بخرمن من دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او　　که نیست در سر من جز خیال خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است　　بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد　　که زد بخرمن من آتش محبت او

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی

[illegible] ری پی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر زخاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورند هست / این همه نقش میزنم از جهت لقای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دولت

گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

دولت عشق بین که چون از سر مهر احتشام / [illegible] ای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار / کائینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان / بتوان ازو سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

کفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / انگه عیان شود که رسد موسم درو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیاوش و ترک کلاه کو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر ماه نو

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

کلبن عیش میدمد ساقی کلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر کل نو ز کلرخی یاد همی دهد ولی / کوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای نفس خوش صبا نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر ابدار کو

کفت

کفت مکر ز لعل من بوسه نداری ارزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اکرچه در سخن خازن کنج حکمتست / از غم روزکار دون طبع سخن کذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش امد و هنکام درو

کفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / کفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبکرد مکن کین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

کر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید کرو

کوشوار زر و لعل ارچه کران دارد کوش / دور خوبی کذرانست نصیحت بشنو

اسمان کو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

اتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست ان کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق این کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد / گر از پستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین مستی / که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود / خود میشود محقق از آب چشم خامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه ۱

پرسیدم

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها القیامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوی گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه

بادی ز روی یار بنا که نقاب برداشت / کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه بجنگ / که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین باد به بزم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادا گزند از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم کنی ز عشق نوای مغنی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
روشن چو چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت
سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را
هردم وان یکاد و ز اخلاص بر دمیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
از زخم ناوک تو در خون دل طپیده

از سوز سینه هردم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم بر آتش آرمیده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت
که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

کردست

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه چو تو حافظ دل برده و ندیده

چراغ روی ترا گشت ماه پروانه
مرا ز خال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بر دانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رساند پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نکرد
فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانه
که بر زبان نبرد جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدام است زان لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام می نوش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخواست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای خضر پی خجسته لقا — که دیده آتشی از شوق خاک آن درگاه
نگر بشخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظا تو خود این لحظه گفتی بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران موسم پیری مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان غم عشق درین بحر عمیق — غرقه گردند و نگردند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — زانکه صافی نبود آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ و گر خرقه شراب آلودست
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

آن دل رمیده از دام با جان ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چالاک — روی لطیف دلکش چشم خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن حسن دلکشش بین وان خنده خوشش بین — وان رفتن خوشش بین وان کام آرمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای سرو نور دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

دری سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر صلای شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

ز شور عربده با شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

کرا این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

مرا بجرعهٔ خود شاد کرد و آنگه گفت — چه خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

گرفت ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

شعاع نور قدح روی ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکفته گشته و بر برگ گل گلاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که با تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد — چرا کنند بحشر این گناه زو در خواه

مراد من ز خرابات چون حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

مگوی زاهد سالوس خرقه پوش مرو — که دست کرده دراز است آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان پرکاه

برو گدای در هر کدا شو ای حافظ

که این مراد نیابی مگر بشاه اله

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد — که ایمن گشتم از جور زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را نبینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم مطرب ساقی همه اوست — خیال آب گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ

که تحقیقش فسونست فسانه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

مارند عاشق انگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

مهری تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ مخور غم گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه — مست از خانه بدر تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — این چنین با همه درساختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای ... قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

چون سر زلف خود اول که بدستم دادی ... بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان ... وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول ... عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به ... خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم ... که راز دوست از دشمن نهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ... که این سیب زنخ زان بوستان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست ... ز مروارید گوشم در جهان به

بداغ بندگی مردن درین در ... بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما شد ... بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید ... که آخر کی شود آن ناتوان به

دلا دایم گدای کوی او باش ... بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران ... که رای پیر از بخت جوان به

اگر زنده رود آب حیاتست ... ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ولیکن گفته حافظ از آن به

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده ... هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را ... امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان ... کو عاشق طرب جو با شاهدان ساده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من ... ساقی بده بشارت تا دل شود گشاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید ... بی بانگ و ذوق چنگی بی یار جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید ... عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند

خطی ز شعر حافظ در بزم شاه زاده

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دلها اوفتاد از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از زلف خالت میکشند
کس ندید اندر جهان از غازیان کربلا

نرگ گردون میکند مستی رندی جان من
ترک مستوری زهد کرد باید اولا

وقت عیش موسم شادی ایام بهار
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس یار دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز علا

الحمد لله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

حسن خلق تو که دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاتونی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود
کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

وی نکتهٔ زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند ... اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی ... وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی ... بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ... ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ... چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو ... شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ... کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ... ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز ... تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ای

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی ... شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای ... آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی ... گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش از خیال رخت دست می‌دهد ... ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم ... یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت بباد رفت ... صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت ... این آتش درون بکند هم سرایتی

هر پاره بر دل من از این غصه قصه‌ای ... هر سطر از خصال تو در رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای باد نسیم یار داری ... زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی ... با طرهٔ او چکار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش ... او تازه و تو غبار داری

ای باد نسیم یار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای در

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
بر دو دهان آدم تا رسم سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم کلاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت الهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می نوازد

رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

چونکه هنگام وفا گرچه شتابت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ دلخسته غلامی داری

ای دل بکوی یار گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان بدست داری و گویی نمیزنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند / ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست / آنرا فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

طاعت من گرچه سرمست خرابم [illegible] / کار در ین شغلم بامید صواب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گیران را در آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ربودی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمندی خسروی مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم قدرت بر تراب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که در اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که چون چشمهٔ حیوان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جو
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست کنشتی

مغرور مشو بباغ ارم جنت شداد | یک شیشهٔ می نوش لبی لب کشتی
آلوده‌کی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
آمرزش نقدست کسی راکه در اینجا | یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانکان عشق مکرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که مست شراب انکوری
روی زردست و آه درد آلود | عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننک خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
یکدم غریق بحر فنا شو کمان مبر | کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

در مکتب

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد | آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق بر دل و بر جان تو فتد | والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | دیگر شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

حافظ کرت هواست که یابی طریق عشق
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا دارد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما بامید تو چو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب‌نظر آنست که تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابروش مکن
که نمازی ز سر صدق جز آنجا نکنی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
چون آب دیده جانم نادیده رخ نشستت | با جمله سربلندی شد پایمال پستی
با حلقهٔ مغانم دی شب نظر گفتم | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان | چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی
سلطان من خدا را عشقو بکن چارا | تا کی کند سیاهی چندان درازدستی
در مذهب طریقت مستی نشان کفر است | آری طریق رندی چالاکی است و چستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
تا فضل علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

درکو

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه بردار
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بیا با ما مورز این کینه‌داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
تو با رندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدایی کینه داری
بتو یاد و خمار مغلبان رس | خدا را گو می دوشینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی	خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش	که نیستش بکس از کبر و ناز پروایی
امید هست که منشور نیکنامی او	از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست شد و چشم انتظار بسوخت	در آرزوی سیه چشم ماه سیمایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که میروم بهوای بلند بالایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند	عجب لطیف سری کوفتاده بر پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است	کجا بود بفروغ ستاره پروایی

دری ز بحر بیارند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر نه خیل خیال تو همدمی کردی	مرا بوادی هجر تو بیم جان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

اگر دلم

اگر دلم نشدی پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
بر بنده کی قدت سرو معترف گشتی	اگرچه سوسن آزاده اش زبان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده ناله عاشق برون کی افتادی	اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه دایره حافظ در آن میان بودی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که ز غفلت رستند	عیش با آدمی چند پری زاده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیرهٔ بنه از فصل رنگ بوی بهار
که میرسند ز پی ره زنان بهمن و دی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

شکوه سلطنت حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است افسر کی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر کرم ورز و الضمان علی

ای

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
بر عرق پیش غبغبت جام می

ژاله بر لالست یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

مشید از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش می رفت کم می کرد پی

امشب از زلفت نخواهم داشت دست
تا مؤذن بانگ بردارد که حی

در بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی و می لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد لی

چنگ را در دست مطرب نه و می
گوشکش بخراش بخروشش ز پی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

با نوازن بس که فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسروی آفاق بخشش کز سخا
نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

آنکه هر جرعهٔ جان میدهد
خرقه‌اش پستان جامی ده بوی

جام می بیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی طربناکی در عهد شباب اولی

ای کاش قضا نامهٔ عمرم ننوشتی — اکنون که نوشته است بزودی بنوشتی

کلکت که مرا از زبان شکر بنوشتی — مهر از تو ندیدار تو جوابی ننوشتی

معمار وجود ار زدی رنگ تو بر عشق — وز آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد بکنم نیز حکایت که شنیدم — یار است چو حوری و سرای چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که خبر نیست چه خوبی چه زشتی

برخاک

برخاک در خواجه که ایوان جلالست — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

بیار باده که بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بجو بس غره مشو — که آزمودم سودی نداشت مغروری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مبارز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود حال مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل که محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ
مگر کسی که کشیدست محنت دوری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش ار نباشد این هر دو را زوالی

در فهم کس نگنجد کاندر تصور عقل — ناید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / از خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی

زین بیشتر بباشد بر هجرت احتمالی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی / به ازانکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد ندانم که چه شد عزیز یارا / که گذشت عمر نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند در دل هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا

که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

چو سرو گر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

زکو

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روانرا بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزت ما خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

رقیب بر سر کویش مقام کردی کاش / بجای آن سگ ملعون که چون [?] مکان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

فرو شدی بزمین زنده رود از خجلت / گر آب دیدهٔ ما جانب اصفهان بودی

اگر نه دایرهٔ راه عشق بربستی
جه نقطهٔ حافظ مسکین نه در میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / که به پیرانه سرم دست دهد برنایی
آرزو میکندم از تو جه پنهان دارم / شیشهٔ بادهٔ صافی رخ زیبایی
جای من دیر مغانست و مروح وطنی / رای من رای بتانست مبارک رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / نیست با هیچکسی جز تو مرا پروایی
با ادب باش که هرگز نتواند گفتن / سخن بر مگو برهمنی بدرایی
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

در همه دیر مغان نیست جو من شیدایی / خرقه جایی گرو بادهٔ و دفتر جایی
دل که آینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جوها بسته ام از دیده بدامان که مگر / بکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشهٔ دل از غم او دریایی

سران

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی این زیبایی
این حدیثم جه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی / کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار بسفر کرده میرسد / ای کاش زودتر از در درآمدی
جانش نثار کردی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان در برآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی لقای یار / با یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آنکه ترا بسلسلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاس سلسلی بر آمدی
گر یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم | مظلومی از شبی بدری داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم
مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل رفیق عشق | این را تفضلی نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود از باغها ولی | کس بی ملال خار نچیدست زو گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

سلامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبوده است خود آشنایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است | ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ‌ ‌ ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ‌ ‌ کز کمندش بوی زلف جوریان آید همی

زیرکی را گفتم از احوال خود خندید و گفت ‌ ‌ هست رایی بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل ‌ ‌ شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست ‌ ‌ ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل ناز و کام را در کوی رندی راه نیست ‌ ‌ ره روی باید جهان سوزی نه خام بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست ‌ ‌ عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ عاشق چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری ‌ ‌ بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق یار در وست ‌ ‌ توان بدست تو دادن گرش نکو داری

درین شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ‌ ‌ جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ‌ ‌ که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد ‌ ‌ خود از کدام خمست این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ‌ ‌ که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ‌ ‌ ترا رسد که غلامان ماه رو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد ‌ ‌ فدای تو که خط و خال مشکبو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ‌ ‌ در ده قدح که بی می مطرب ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید ‌ ‌ مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت ‌ ‌ هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری ‌ ‌ در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی ‌ ‌ بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل بر جمال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد — خوش بودی اگر بودی روش چو سبحجویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست — طرف هنری بربند از مایهٔ نیکویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بسوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براه است — بمردمی تو نه فرمان چنان برا که تو دانی

مگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش ببخش آنچه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید آن کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث خوش بیان کن بهر زبانکه تو دانی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل گشاده دار چون جام شراب — چند چون خم سر گرفته چون کنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بامید تو با مردانه وار — گردن سالوس تقوی بشکنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دار آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

با دو بجای شب خیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رای برادران رحمی / کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / ور نه بر گلم دستی همچو سرو افشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ور نه / ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

پند عاشقان بشنو از در طرب باز آی / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن تو ای حافظ خاطر پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان

بیفشان زلف و صوفی را به بازی رقص آور / که از هر حلقه زلفت هزاران حال برافشانی

خم زلفت بنا بردو کنون مجموعه دلهاست / ازان باد امیدی باد خوش کانگیزد و شمالی

گشاد کار مشتاقان بران ابروی دلبند است / خدا را ای فلک با من چگونه‌ای هر بی حالی

دریغ از مشک آن جعدی که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وصل ای دل در آن کی وقتی زحالی

ملول از همرهان ای دل طریق کاروانی است / مرو دشوار در منزل اساس و عهد انسانی

ملک در سجده آدم زمین بوسی چو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز جان ما نسیم زلف جانانست / مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خیال حلقه زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یارب چه درخور آمد گردت خط هلالی

حالا امید وصلت خوش میدهد امیدی / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل خون شدم ز دستش از ناله حریم شستش / اوزت بالزایاها للهوی و نالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درین جوابت عارف درین حوالی

ماذا کبا تراعن موثقی و بادی | ان تلتق اهل نجد کلم لحبیب حالی

للعین لا ینام شوقا لاهل نجد | و القلب ذاق وجدا فی ذاته الوالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی

دل رفت و جان برون شد وین خرقه چون بپوشد | فی العیش منغصات ما امن بالتوالی

از چار چیز مگذر گر عاشقی و زیرک | امن شراب بیغش معشوق جای خالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست | فتوی عشق اینست ای زمره معالی

می ده اگر چه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی شوم من از لطف لایزالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

مسند فراز دولت کان شکوه شوکت | برهان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکته توحید بشنوی

خوش

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دستار مولوی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجلس رندان کنی میان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آندم که سرگران داری

باخنیا اگر صد هزار تیغ جفاست | بقصد جان منی خسته در کمان داری

بیاض روی ترا نیست نقش خور زانکه　　سواد از خط مشکین ارغوان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم　　برو که هرچه مراد است در جهان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما　　مکن هرانچه که خواهی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام خوش باشی　　که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی　　ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او　　که برین عاشق دیرینه کسی نگزینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو　　ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد　　ادب آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت برم باکی نیست　　بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم　　عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار　　ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست　　که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست　　گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل　　لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان بین که دل حافظ برد

بلغ الطاعة یا مغلط عینی بینی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری　　تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند　　اظهار بندگی کن و اقرار چاکری

آنکس که او فتاد خدایش بدست داد　　هان بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژده گانی عیش از درم درای　　تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه بزرگی خطر بسی است　　آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان فکر لشکر سودای کنج و تاج　　درویش امن خاطر و کنج قلندری

گر با حساب روز جزا مطلع شوی　　درویشی اختیار کنی نه توانگری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست　　از شاه نذر خیر ز توفیق داوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ای نور دیده جنگ از صلح داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک از باده کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش‌بندی غیب که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم چنین شناخت فلک قدر قیمت چو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

روزگاریست که ما را نگران میداری مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضای تو بمن باز نشد این چنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار دست در خون دل پرهنران میداری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل توی آخر ز چه رو طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت زین طمعها که تو از سیمبران میداری

نرگس باغ نظر چون توی ای چشم چراغ سر چرا از من دلخسته گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند همه را نعره زنان جامه دران میداری

دل چنین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت که من سوخته دل را تو بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جان تو از کان جهان دگرست تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی ... گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ... ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل ... رفتنش موهبتی آمدنش انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد ... که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد خودبین نکنم رسم اینست ... که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد ... بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن ... برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

پدید آمد رسوم بیوفایی ... نماند در کس نشان آشنایی

برندان فاقه نزد هر خسیسی ... کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو

کسی کو فاضلست امروز در دهر ... نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم ... متاع او چه هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب ... که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشندش بجو از بخل امساک ... اگر خود فی المثل باشد ثنایی

خرد در گوش هوش من همی گفت ... برو صبری بکن در بی‌نوایی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا درافتی در نمانی

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی ... من المبلغ عنی الی معاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست سلامت ... فدای خاک در یار باد جان گرامی

بیا بشام غریبان آب دیده من بین ... میان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید ... رایت من هضبات الحمی قیام حمامی

خوش آنکه بیایی که گویمت بسلامی ... قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم ... تو شاه گشته بفرمان من بغلامی

من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان ... ز بهر کار تو آیم قبول کن بغلامی

چو نیک در خور شاهست کلک نظم تو حافظ

که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی ... ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌داری خدا را صرف عشرت کن ... که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون ای ... که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش ... خدایا هیچ عاقل را مباد ابخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن ... کلاه سروری اینست اگر زین ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست ... مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای دل ... که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ... بیا ساقی که جاهل را النعمت میرسد روزی

به بستان شو که از بلبل رموز عشق گیری یاد

بمجلس ای کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان خوش رقم که بر گل رخسار میکشی ... خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا ... زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست ... از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سری تو بسته فتراک ما شود ... سهلست گر تو زحمت این بار میکشی

با چشم ابروی تو چه تدبیر دل کنم ... وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم ... ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر

می میخوری و طره دلدار میکشی

جای حضور دلکش است منزل این سرای ... زین در بشادمانی بزم طرب درای

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که قدر حجت ... در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح ... جمشید بخت چرخ بکام جهان نمای

با دلق همچو آتش مولی تحفه ... خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم زلف تو چون نسیم ... زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بنده کال مای

فرخنده کاکل تو چمن را جهان ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش غم مخور
کاندر بهشت خوشتر ازین کس نیست جای

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس طبع زیر گلیم
بدانکه بر در میخانه میکشم رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دوست
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد می دهد
جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان
بیرون فکند لطف عرق از رخ چو خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر چین باطراف روم ری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد خیالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

بسحر غمزهٔ فتان دو الجنبی ورد انگیز
بچین زلف مشک افشان دل ارامی دل بندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌جویی درو همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندیست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

بشنو

بشنو حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
زانکه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره زهد مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی بهوا
شاخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی اگرت هوای ماهی
جز باده میار پیش ماشی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش بیار جرعهٔ می

اسرار دل است در ره عشق | لبریز هزار جام کلی
سلطان صفت آن بت پری روی | می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خویشند | از شرم فکنده عارضش خوی
گر زنده دلی شنوز مستان | در میکده ها نداى یا حی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نام بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی

ره میخانه بنما تا بپرسم | خیال خویش را از پیش بینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس تقوی
نه دانشمند را علم الیقینی

شهریست پر ظریفان کز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر می کنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چشمم که دیده باشد کز روح آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیشش چه خواجه رانی | کز غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی غش است شتاب وقت خوش است دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم این درد را نمایم | دردی است سخت دردی کاری است سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف یارست
مشکل توان نشستن در این دیار باری

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بیا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه است — ان اصطبرت قتیلی و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل رسد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دعی التکاسل تغنم فقد جری مثلا — که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای حق محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد — نیاز نیم‌شبی بود و گریهٔ سحری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

بوی

ببوی زلف رخ او روند باز آیند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست — نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
ز هجر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب ملک سزاوار تخت و تاج سری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سبب من و مستی و وضع بی‌خبری
زمین بحضرت آصف که می‌برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی و لیلة القمری

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمن البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی
جه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
تا دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هرکه مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرند — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در خواب و کمینگاه براه — وه تو بیخبر از غلغل چندین جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
عجب از جفای جانان که تفقدی نمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

زرهم

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بروید پارسایان که بتوبت پارسائی — می ناب بر کشیدیم نماند ننگ نامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو خورشید زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهن کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

کفتی بدهم کامت جانت بستانم ترسم ندهی کامم جانم بستانی
کر سرو بجا ماند از قد و رفتار تو بر جای بخرام که از سرو کذشتی بروانی

در راه تو حافظ جو قلم کرد ز سر پای
جون نامه جرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می بآب زندکانی برده ام پی
نه رازش می توانم کفت با کس نه کس را می توانم دید با وی
کل از خلوت بباغ آورد مسند بساط زهد را جون غنجه کن طی
بده جام می و ز جم مکن یاد که میداند که جم کی بود و کی کی
لبش می بوسم و خون میخورد جام رخش می بیند و کل میکند خوی
بزن در پرده جنک ای ماه مطرب رکش بخراش تا بخروشم از وی
جو جشم خود مرا مخمور مکذار بیا و لعلش ای ساقی بده حی
جو مرغان در جمن کویند هو هو منه از دست جام باده هی هی
تو با سلطان کل می نوش باش غنیمت دان فراق بهمن و دی

بکو بد جان ازان قالب جدا شد که باشد جو تو جانش در کنه

زبان بی زبانان بشنو از نی
زبانت در کش ای حافظ زمانی

سحرکم هاتف میخانه بدولتخواهی کفت باز آی که دیرینهٔ این درکاهی
همجو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بین دهدت آکاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
با کدایان در میکده ای سالک راه با ادب باش کر از سر خدا آکاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی
اکرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
کذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی که درین مرحله بسیار بود کمراهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر کمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجکی و دولت تورانشاهی

حافظ خام طمع شرم ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای زاهد بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص از رستگاری

بدست گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت
چو برق و چون صبا و نوبهاری

بیا حافظ به پند تلخ گوش کن
چرا عمری بغفلت میگذاری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم

من نگویم که کنون با که نشین چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بزباد
که شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامی ز [illegible]

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان ببخشا تا کی جفا و [illegible]

تا چند همچو شمعت در عشق ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب [illegible]

دردی که از تو دارم جوری که از تو دارم
کرشمهٔ بدانی دانم که رحمت [illegible]

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش خیمان [illegible]

در هجر مانده بودی باد صبا ز ما نشد
از بوستان رحمت بوی [illegible]

گرچه ببوی وصلت در خسته زنده کردم
سر بر ندارم از خاک ز روی [illegible]

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده‌ام بدانم آیین هوشیاری
ما بنده‌ایم عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی
من این بود که ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو اندر شکار من باشی
سه بوسه از دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
رفیق مونس آرام جان من که تویی . — امید ورز من روزگار من باشی

هر چند نمی‌رسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک همی رسانم
ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ز خویشتن هرانم

ساقی نامه

سری فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست بر وی مجال گرفت
ز بس جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
یکی را قلم زن کند روزگار — یکی را دهد تیغ در روزگار
دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحل است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و طور
چه خوش گفت جمشید با تاج گنج . — که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

که از آسمان مژدهٔ نصرت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی بگلبانگ نایی رود
بگو و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

مغنی از آن پرده نغمی بیار
ببین تا چه گفت از درم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی و حالش حوالت رود

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو نبود ز غم باری آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن نی بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوای نوآیین نو آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

برون آرم از فکر خود یکدمم
بهم برزن آن خاکدان غم

مغنی کجایی نوایی بزن
بجای نوایان نوایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول پرواز ساز
که بیچارگان را تویی چاره ساز

تو نیمای راه عراقم برو
که بنمایم از دیده من زنده رود

بیا ساقی آن می که زد جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که گردم بتأیید جام
چو جم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله بهجت می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر — بترس و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت — ورا هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من آرام دل

بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی

چو ناب محبت داد زین نکته یاد — چو بی باد برد افسر کیقباد

گر از وصل جانان صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری کی

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — برالت خونت چه پر زهر

درین عرصه چون غنچهسان رستخیز — تو هم خون جام صراحی بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاک آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ز بهر آنکه بی شک تلف در بهشت — بمی حور که درمان دلها نهشت

بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا از شیشه نیز و برلاف

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگویش بخیر

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از مستی جام جم

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیاران صفی — بچنگ رباب بنای دفی

مغنی تو سر مرا مخفی — زمانی زنی زن دمی خرمی

بمی دور کن درد کز غم بست | دمی در لبی دم که عالم دمست
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش بر آریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بچنگ و باهنگ اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم | برقص آریم خرقه بازی کنیم
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بالای نعمای تو | باسرار اوصاف اسمای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | فلک تا بود مرجع مستقیم
عزیز جهان ملک منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو خرم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی با عدا مدام
سکندر صفت روم تا چین تراست | که او داشت آینه آیین تراست

بجای

بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختیار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | به نیرو خرد و به زور یمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش آفاق گیر
زمانی تا زمان از سپهر بلند | بتیغ دگر باش فیروزمند
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن با شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی | ز آنگه که جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | بمی می توان کردن از خویش رفع
بیا ساقی آن می که دارم گزیر | بیک جام باقی مراد دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر ویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زان فرح یابد و جان فرح

بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان در خورست

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می جام خواهم شدن

بیا

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بجاه و کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بده تا بنوشم بجاه و کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک — برآرم بعشرت سری زین مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دارا بنوشد وشن باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن گنجهای کهن — بجام بیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سرود خوشت

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زود زهره درود

قطعه

خسروا بحر کفا شیر دلا دادگرا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفتست و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی
گفته باشی که مگر ملهم غیبم حالی / وانکه شد روز و منزم چو شب ظلمانی
دوش در خواب چنان دیده‌ام که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان / تو بگو مای که در فهم نداری ثانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد / بره افتادم گفتا که مرا میدانی
چه قبا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل از چمن باد بغلتان دامن / وانکه در پای تو آمد سر جان افشانی

قطعه

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت بگل خشت گردد ش بستر
چه فایده ز زره تا گشاده تیر قضا / چه منفعت ز حذر با فساد زخم قدر

اگر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنند / بوقت وعدهٔ اجل اندر آیدش از در
بلذت خوشی عیش خویش غره مشو / که ظلمت ازلی نورست زهر با شکر
دری که بر تو گشاید دری هوا مگشا / رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

غبار رو بر بلین نهاد دو رنگ
بساط چرخ نورد و لباس آز بدر

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که با پای چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در رسید
بی تکلف هر که با وی دل نهاد / چون بدید او خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی می شکست / که بهوی قلبگاهی می درید
گردنانرا بی سبب می کرد حبس / سروران را بی سخن سر می برید
از نهیبش بچه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت تبریز شیراز و عراق | چون مسخر کرد و فتحش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو

میل در چشم جهان بینش کشید

سرای مدرسه و بحث علم طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

تاریخ

روح القدس آن سروش فرخ | بر طارم قبهٔ زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفری محمد

قطعه

حسن این نظم از بیان مستغنی است | بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل | طبع در وزنش نمی بیند بدیل

معجز است

معجز است این نظم یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط | کس نیارد سفت دری زین قبیل

قطعه

تو خود نیک و بد را هم از خود بترس | چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له مخرجاً | ویرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم | هر که بردّ سرت گهر بخشش

قطعه

دریغا خلوت حسن جوانی | گرش بودی طراز جاودانی

دریغا جهر تا در وا کزین جوی | بخواهد رفتن آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند چنین رفتست حکم آسمانی

قطعه

آن کیست کو بحضرت سلطان کند ادا کردون چرخ کشت شتر خوبها بدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا جبری دکر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند کفت چشم چراغ جهان منم وان جبر کفت نطفهٔ آدم از مزید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بکوی با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من براد کردد بروزکار تو افعال ما یزید

قطعه

بمن بهام فرستاد دلبری روزی که ای نتیجهٔ کلک سواد مینایی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم کفتم بدار معذورم که این طریقه نه خود کاهلیست خود رایی

وکیل قاضیم اندر کذر کمین کرده است بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

اکر برون نهم از آستان خواجه قدم معاملم سوی زندان برد برسوایی

جناب

جناب خواجه پناه منست کز آنجا کسی نفس نزند از مروم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندکان وزیر بکش بشکنم و ماغ سودایی ببلش

قطعه

کدا اکر کهر پاک داشتی در اصل بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

وکر سرای جهان را سری خرابی داشت بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه کرنه سر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی

در آفتاب نکردی فسون جام زرش چرا تهی ز جی خوشکوار بایستی

چو روزکار چبود این کرم بنیادست بعمر مهلت این روزکار بایستی

چو دستکیری ازو بود بی تو اباترا مدار عمر چو شخص پایدار بایستی

قطعه

هنکام بهارست کل لاله نسرین از خاک بر آیند تو در خاک چرایی

چندان بسر خاک تو چون ابر بکریم کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست ... نقصان بود ز عز کمالت نه از عمل

چیزی مکو که از تو پریشان شود دلی ... کاری مکن که از تو کسی را رسد خلل

در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه ... هستند خوب و زشت بد و نیک در عمل

سیر سلوک کن که شهنشاه اختران ... از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل

کز مقام شاه شرف یافتی کسی ... در چه و نیز شرف یافتی زحل

مگذر ز منزلات طبیعت بهیچ وار ... ور رو ببی خری بکشا بار و رو رحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها ... تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

قطعه

از بدی دهر گر همی رنجی ... رنجش از روزگار سهل بود

رنج راحت ورای طالع نیست ... وانکه دانست مرد اهل بود

کارهای جهان چو منقلب است ... دو سه روزی بساز سهل بود

در هوای سپنج روزی چند ... که ترا از زمانه مهل بود

قطعه

حکیم

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال ... که ای یگانه الطاف خالق رحمن

کدام گوهر نظم است در جهان که ازو ... شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان

جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو ... که این قصیده فلان گفت این غزل کمال

سر آمد فضلا این زمانه داند کیست ... ز روی صدق یقین ز روی کذب گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن ... کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

تاریخ

بروز کاف الف از جمادی الاول ... بسال ذال و کر نون جاعل الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ... خدیو کشور عفو کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه جمال ... کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق

میان عرصه میدان خود بتیغ عدو ... نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

تاریخ

بلبل سرو چمن یاسمن سوسن گل ... خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحاق

هست تاریخ وفاتش شه سنبل کاکل ... که بدان روی چو گل زار بگرید بلبل

رقمه العبد علی [illegible]

جمعهٔ بیست و دویم ماه جمادی الاول | در پسین گاه نه پیوسته شد از جزو بکل

قطعه

شاه مشتری چو زغیبم رسیده است | رضوان سپهر چو ملک را چه گفت و گوی
خوش لفظ پاک معنی موزون بدیهه بند | صاحب جمال نازک مکرم لطیفه گوی
گفتم بدین سرا چه زبهر چه آمدی | گفتا زبهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویش خواندش کام دلش بجوی

مفلس

قطعه

درین ظلمت سرا تا کی بیوی دوست بنشینم | گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طالع فرخ بیاور مژدهٔ دولت | علی الایام تو چون توام کالذی کانو
بنا الصبر مذ خلت بمالی الاید سرحان | وطار الفصل اعنی بمعنی الورق عرفانو

قطعه

پادشاهان که توفیق همراه تو اند | خیز اگر عزم تسخیر جهان رو میکنی
با قرب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر وفق مراد صنع حق میکنی

آنکه او

آنکه او با هفت نیم آورد بس سعی نکرد | وصف با و آنکه هفت نیم باده میکنی

تاریخ

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

وله

سال جال مال فال اصل نسل بخت تخت | باشدش بر شهریاری برقرار بر دوام
سال خرم فال نیکو جال سالم مال سبز | اصل ثابت نسل باقی بخت عالی تخت رام

تاریخ

بهاء الحق والدین تلک مثنواه | امام سنت شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این نکته گفت | باهل فضل ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت | قدم در نه اگر هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آور ز حرف قرب طاعت

رحمن لایموت چو این پادشاه را ‌ ‌ دید آنچنانکه از عمل الخیر لایموت

جانش قرین رحمت حق باد تا بود ‌ ‌ تاریخ این معامله رحمن لایموت

ولہ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه ‌ ‌ که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه سو کاف الف ‌ ‌ که بگلشن که این گلشن فیروزه بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوی بود ‌ ‌ سال تاریخ وفاتش طلب از میل

ولہ

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش ‌ ‌ از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با این جلال این عظمت زیر خاک رفت ‌ ‌ در هفت ماه ذی القعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس ‌ ‌ آمد حروف سال وفاتش ز نا امید جود

ولہ

بگوش جان ز ره منتهی ندا در داد ‌ ‌ ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خار نیست نصیب ‌ ‌ حقیقت چو نیابد بزور منصب و جاه

باب

باب کوثر و زمزم سپید نتوان کرد ‌ ‌ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ

مجد دین سرور سالار جهان اسمعیل ‌ ‌ که زدی کلک زبان آور او زر از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب نوزدهم ‌ ‌ که برون رفت ازین منزل پر ز رفیق

کنف رحمت حق منزل او دان آنکه ‌ ‌ سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ولہ

برادر خواجه عادل آفتاب مستواه ‌ ‌ پس آن شاه سه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد ‌ ‌ خدا راضی ز افعال صفاتش

خلیل عادلی بو سه برخوان ‌ ‌ وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ولہ

بگذشت چو فرصت ای برادر ‌ ‌ در جلوه گری چو باد باشد

دریاب که عمر بس عزیز است

گر فوت شود فساد باشد

ولہ

برگیر شراب طرب انگیز بیا | پنهان ز رقیب سفله انگیز بیا
مشنو سخن خصم نه بنشین برو | بشنو ز من ای نگار برخیز بیا

ولہ

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیاید ما را

ولہ

با دوست نشین و باده جام طلب | نوش از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح جو راحت جراحت طلبد | کو از سر نیش دست حجام طلب

ولہ

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

ولہ

من با کمر تو در میان دارم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست

پیداست که زین میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

ولہ

در خوبی و دلبری بتی من طاق است | بیچاره دلم ز وصل او مشتاق است
نازک بدن لاله رخ سنگین دل | شیرین سخن و لطیف سیمین ساق است

ولہ

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت | نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ولہ

هر روز دلم بزیر بار دگر است | در دیده من ز هجر خار دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید | بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولہ

عشق تو ز هر نجری خالی نیست | درد تو ز هیچ بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم | سودای تو از هیچ سری خالی نیست

نی جان تو با سری الهی پرداخت نی در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که بجان نقش مشغول شدی کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

ولە

بازآی که جانم بجمالت نگرانست بازآی که در دل غم بجرت نفغانست
بازآی که بی روی تو نور دیده سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

ولە

نی دولت دنیا بستم می ارزد نی لذت هستی بالمی می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان با محنت هفت روزه غم می ارزد

ولە

تا حکم قضای آسمانی باشد کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

ولە

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد می ده که بلاد عمر طی خواهم کرد

مستم

مستم کن بیخودم ز احوال جهان تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ولە

یا کار بکام دل مجروح شود یا مالک تن با ملک روح شود
امید جنانست بدرگاه خدای کابواب سعادت تو مفتوح شود

ولە

از چهرهٔ برگونه همی دار امید وز گردش روزگار می‌لرزد بید
کفنی که پس از سیاه رنگش نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ولە

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهوای گل قدح خوار شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب هم با سر میخانه بر داد شود

ولە

اول بوفای وصالم دردا چون نیست شدم جام جمالم در داد
پر آب دو دیده پر از آتش دل خاک ره او شدم بباد در داد

باغی بکنار جوی می باید بود   وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر چو گل ده روز است   خندان لب تازه روی می باید بود

وله

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد   هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب عجب   چون مرد ندید از که آبستن شد

وله

با مردم نیک بد نمی باید بود   در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مغبون معاش خود نمی باید شد   هر روز بغفل خود نمی باید بود

وله

این گل ز بر همنفسی می آید   شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش   کز رنگ ویم بوی کسی می آید

وله

شیرین دهنان عهد به پیمان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق

معشوق چو بر مراد روی تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

وله

یاران چو بهم دست در آغوش کنند   این گردش چرخ را فراموش کنند
گفتا که بهم یکی روز لطف بگذار   در عیش خوش آویزه در عمر دراز

وله

مردی ز کننده در خیبر پرس   اسرار ازل ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ   سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله

ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل سری کوی گریبان بگشای   وز نا اهلان تمام دامن درکش

وله

بنگر چمن جمال فرخنده گل   گه گریه ابر بین که خنده گل
سروار چه بآزادگی خود می نازد   وز راستی که داشت شد بنده گل

دردی که من از عشق تو دارم حاصل — بر بست نشاط وار بیرایهٔ گل
از سایهٔ خورشید کرست امان — خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

ولـه

لب باز مگیر یکزمان از لب جام — تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه آن از لب جام

ولـه

عمرم ز بی مراد ضایع دارم — وز دور فلک [illegible] دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شوم — شد دشمن من اگرچه طالع آرم

ولـه

آن به که ز جام باده دل شاد کنم — وز نا مده و گذشته کم یاد کنم
وین عاریتی روان زندانی خود — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

ولـه

از یاد [illegible] چو من سرافکنده شوم — وز بیخ و درخت عمر برکنده شوم

زنهار

ای زلف که تیر و حلقهٔ گوش سماست — آویزهٔ گوش نظم حافظ باش

ولـه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه باز یاری کردی
از دست جوانیم چو بگرفت عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

ولـه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد در کمال
در سینهٔ نازک دلش توان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ولـه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — کفتا [illegible] استی از مردرهی
من ظالم یکبار مرا سوزند — ای وای از آنکه گنهی دانستی

ولـه

از مردم آدمی سلیم مسکین — وز منصب و ز تکبر و ز خود بین
بر کس اگر نشانیم بنشینم — بر دیده اگر نشانیم گو بنشین

کم گوی و [illegible] مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ولہ

همنام لبتی که شد او عقده گشای — ما را ملک [illegible] ایم از پای
تا کی رود این کرت رہای نجای — سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

ولہ

با شاهد شنگ شوخ با بربطانی — کنجی و فراغتی و یک شیشه ساقی
گر خون بشود ز باده ما را رگ پی — منت نبرم یکجو از حاتم طی

ولہ

ای باد حدیث من نهانش میگو — سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

ولہ

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان [illegible] مگیر
[illegible]ی که چو رسم ره روان مسلمانی — بر مردم رند بیکبار مگیر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب دیوان حضرت جناب
فیض مآب زبدة المعارف لسان الغیب
ملک الشعرا شمس الدین محمد
الحافظ الشیرازی
نور الله مضجعه و قدس سره

تمام و اختتام این رقعه دلپذیر در ماه ربیع [illegible]
پگاه روز عید اضحی در بلده
فاخره سمرقند رقم
پذیرفت
تمت

[illegible] رحمت ایزد کسی باد — که کاتب را بالحمدی کند یاد

[illegible] اکمال

[illegible] مغفور [illegible]

[illegible] رسید

[illegible] مغفور [illegible]

[illegible] نشست [illegible] ساعت [illegible]

[illegible] الحاج [illegible]

[illegible] شکست [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] هزار [illegible]

[illegible] سنه [illegible]

[illegible] بیاض [illegible]

